

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## انگیزه‌ی الهی

شخصی در جنگ میان مسلمانان و کفار کشته شد. مردم گفتند: خوشابه حالش! چه سعادت‌مند شد که در رکاب رسول خدا ﷺ به شهادت رسید. رسول اکرم ﷺ برای اینکه مردم را از مسأله‌ی مهمّ اخلاص در عمل و اصلاح نیّت آگاه سازد، فرمود: نه؛ شما نمی‌دانید؛ او قتل الله نشد، بلکه قتل الحمار شد! کشته‌ی راه خدا نشد، کشته‌ی راه الاغ شد. الاغی را در لشکر دشمن دیده بود. از آن الاغهای خوب سابق که از ماشین هم برایشان بهتر بود. برای اینکه آن را تصاحب کند، گفت: حالا که مسلمانان به میدان جنگ می‌روند، ما هم می‌رویم و می‌کشیم و اموال می‌آوریم و غنیمت نصیبمان می‌شود و الاغ را هم برای خود می‌گیریم. او برای الاغ آمده بود، در راه الاغ کشته شد، ولی نه به الاغ رسید و نه به خدا! آیا این بدبختی نیست؟!

در کارها این گونه نباشیم. مخصوصاً در کارهای دینی، کارهایی که به نام خدا انجام می‌دهید، مسجد می‌سازید، حسینیه می‌سازید، جلسات اداره می‌کنید، خودتان را ارزان نفروشید، کارتان را خراب نکنید، فاسد نکنید، انگیزه‌ی الهی داشته باشید، تقوا داشته باشید.<sup>۱</sup>

---

۱- صفیر هدایت (انفال/۱).

## فرجام نیکوی صداقت

عبدالرحمن بن سیّابه، جوانی تهی دست و بی بضاعت اما راستگو و درستکار بود. از او نقل کرده اند که گفته است: پدر من مرد باتقوایی بود. هنگامی که از دنیا رفت، میراثی نداشت. روزی من در خانه نشسته بودم و به زندگی آینده ام فکر می کردم. ناگهان متوجه شدم کسی در می زند، یکی از دوستان پدرم بود. وارد خانه شد و به من تسلیت گفت و از من پرسید از پدر برای چیزی مانده است؟! گفتم: خیر، بعد کیسه ای را که همراهش بود بیرون آورد و گفت: در میان این کیسه هزار درهم پول است (چقدر خوب است مسلمانان این گونه باشند که به دیگران برسند. مثل این آدم که از بازماندگان آن متوفی پرسیدارثی برایشان باقی مانده است یا نه؟ و اهل و عیالش چگونه زندگی می کنند؟)

این آدم پیش این پدر مرده آمد، پرسید: پدرت چه چیزی برایت باقی گذاشته است؟ گفت: هیچ چیز. بعد آن مرد کیسه ای در آورد و به این سیّابه گفت: این کیسه ی پول را بگیر و آن را مایه ی کسب و کارت قرار بده و معاشت را تأمین کن. این جوان خیلی خوشحال شد. نزد مادرش آمد و گفت: یکی از دوستان پدرم چنین کیسه ای به من داده است. مادر با خوشحالی گفت: پسرم کار خوبی کرده است، خدا خیرش بدهد، همین الآن دنبال کار برو. می گوید: عصر همان روز به دیدار یکی دیگر از دوستان پدرم رفتم. به او گفتم پول دارم و می خواهم کاسبی کنم. او برای من جامه های مخصوصی خرید و جایی هم برای محل کار در اختیارم



گذاشت. من هم مشغول کار شدم. شش ماه طول نکشید که وضعم از این رو به آن  
 رو شد و برای حجّ مستطیع شدم. نزد مادرم آمدم و گفتم: مستطیع شده‌ام و  
 می‌خواهم به حجّ بروم. گفت: بسیار خوب، اولّ قرض آن آقای را که به تو پول  
 داده است ادا کن؛ چرا که ادای دین مقدّم است. من هم فوراً هزار درهم تهیّه کردم،  
 به حجره‌ی او رفته و سلام کردم و گفتم: پول شما را آورده‌ام. باورش نشد که به این  
 زودی پولش را برگردانم. گفت: شاید کم بوده که برگرداندی، بیشتر بدهم. گفتم:  
 نه، پول شما خیلی بابرکت بود و منافع زیادی برایم داشت، من مستطیع شده‌ام و  
 می‌خواهم مکه بروم. رفتم و پس از انجام اعمال و مناسک حجّ، همراه جمعیت  
 برای زیارت امام جعفر صادق علیه السلام به مدینه رفتم. زمانی بود که حکومت وقت،  
 برای ملاقات ایشان ممانعتی نمی‌کرد. دیدم؛ مردم زیاد رفت و آمد دارند. از امام  
 سؤال‌ها می‌کنند و جواب‌ها می‌شنوند. من از اینکه بتوانم خدمت آقا برسم ناامید  
 شدم. چون هم جوان بودم و از دیگران کم سنّ و سال تر بودم و هم از دحام جمعیت  
 زیاد بود. در گوشه‌ای با ناامیدی نشستم. امام علیه السلام متوجّه من شد و از دور اشاره  
 فرمود که جلو بیا. من هم از جابری خاستم جلو رفتم مقابل ایشان دو زانو نشستم.  
 دست ایشان را بوسیدم. فرمود: کاری داشتی؟ گفتم: من عبدالرحمان پسر سیّابه‌ام.  
 فرمود: هان! سیّابه. او مرد خوبی است، چه می‌کنی!! (حال کسی تصوّر نکند که امام  
 باید حال او را بداند و از همه چیز باخبر باشد). نه؛ امامان اگر چه به علم غیب احاطه  
 دارند ولی در زندگی، با مردم به طور عادی رفتار می‌کنند و از علم غیبشان همه جا



استفاده نمی‌کنند. فرمودند: سیّابه مرد خوبی است، چه می‌کند. گفتم: آقا! او مرحوم شد، دیدم امام سخت متأثر شد. یعنی؛ چنان از این خبر غمگین شد مثل این که دردی در بدنش ایجاد شده باشد، اظهار تأسّف کرد. دوبار فرمود: (رحمةُ الله عليه، رحمةُ الله عليه). خدایش بیامزد، خدایش بیامزد. بعد فرمود: خوب از پدرت چیزی برایت باقی ماند؟ گفتم: نه، یابن رسول الله. فرمود: پس چطور به مکه آمده‌ای. سرگذشتم را برای ایشان تعریف کردم و گفتم: دوست پدرم به من پولی داد، من هم با آن کاسبی کردم و مستطیع شدم. امام علیه السلام انگذاشت حرفم تمام بشود، پرسید دینت را ادا کرده‌ای که به مکه آمده‌ای یا نه؟ گفتم: بله، یابن رسول الله، دینم را ادا کرده‌ام. فرمود: احسنت، آفرین، بسیار کار خوبی کردی. بعد فرمود:

(أوصيك يا عبد الرحمن بصدق الحديث و أداء الأمانة تشرك الناس في أموالهم هكذا)؛

حضرت انگشتانشان را جمع کردند و فرمودند: ببین چطور انگشتان من با هم جمع هستند، تو هم با مردم با راستی و صداقت رفتار کن. هم راستگو باش و هم امانتدار. اموال مردم را به مردم برسان تا شریک مال مردم باشی. مردم اموال خود را با اطمینان خاطر در اختیار تو قرار می‌دهند. این جوان گفت: من این نصیحت گرانها را از امام گرفتم، در اندک مدتی ثروت فراوانی نصیبم شد، به طوری که زکات اموالم را که حدود سیصد هزار درهم بود ادا کردم.<sup>۱</sup>



## نتیجه‌ی تقوا

یکی از علمای نجف نقل می‌کند که من در کوفه کنار شطّ فرات منزلی داشتم. روزی برای انجام کاری از منزل خارج شدم، نزدیک پل که رسیدم دیدم ماهیگیری، تور ماهیگیری در دستش است و کارش این است که تور را به رهگذران نشان می‌دهد و به آنها می‌گوید: (عَلَىٰ بَحْتِكَ!)؛ بیا تور را به شانس تو ببندازم. هر چه ماهی ریز یا درشت در آمد، چند فلس به من بده. برای مردم تور می‌انداخت و ماهی می‌گرفت و چند فلس هم به او می‌دادند. ایشان می‌گوید: من هم به کنار پل رسیدم، چشمش که به من افتاد گفت: (شَيْخُنَا عَلَىٰ بَحْتِكَ!)؛ بیا شانست را امتحان کن. بیا تور را یک بار به شانس تو ببندازم، بینم شانس تو چه می‌کند. من هم کار داشتم و با عجله می‌خواستم بروم. علاوه بر این در شأن من نبود که کنار پل بایستم تا برای من تور ببندازد و بخت آزمایی کند. از این جهت با ناراحتی و بی‌اعتنایی از کنارش رد شدم، ولی او دست بردار نبود، مکرراً با صدای بلندتر می‌گفت: (شَيْخُنَا عَلَىٰ بَحْتِكَ!)؛ دوباره اصرار می‌کرد که: (شَيْخُنَا عَلَىٰ بَحْتِكَ!)؛ آن قدر اصرار کرد که سرانجام من هم مجبور شدم امتحان کنم؛ برگشتم و با اوقات تلخی به او گفتم: بیا، این چند فلس مال تو، (عَلَىٰ بَحْتِكَ!)؛ ببنداز بینم چه می‌شود. تور را انداخت و کشید، دید خیلی سنگین شد. گفت: ای شیخ؛ شانس خوبی داری، تور خیلی سنگین است. وقتی باز حمت تور را بالا کشید، دیدم عجب یک پسر بچه است! آن هم بچه‌ی خودم است!! بعد معلوم شد بچه‌ی من



آمده بود کنار شط بازی کند، در میان شط افتاد و اتفاقاً در همان لحظه من رسیدم و او تور را انداخت و بچه بیرون آمد.

(يَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ)؛

«از راهی که اصلاً باورش نمی‌شود راه برایش باز می‌شود».<sup>۱</sup>

## اجابت دعا

از یک راوی به نام محمد بن سويد نقل شده است که سالی در مدینه خشکسالی بسیار شدیدی اتفاق افتاد. مردم برای نماز باران و دعا به صحرا رفتند. من در لابلای جمعیتی که در صحرا بودند، مردی ژنده پوش را دیدم که ظاهری ژولیده داشت و در گوشه‌ای به نماز ایستاده بود. رفتارش توجه مرا جلب کرد. نزدیک او رفتم و کنارش ایستادم. نمازش را خواند و بعد از نماز دست به دعا برداشت. خیلی ساده با خدا صحبت کرد و می‌گفت:

(رَبِّ اِنِّي اَقْسَمْتُ عَلَيْكَ اِلَّا اَمْطَرْتَ عَلَيْنَا السَّاعَةَ)؛

«خدایا، تو را به حق خودت قسم می‌دهم که همین الآن بر ما باران بباران!»

من از سادگی اش تعجب کردم. هنوز دستهایش پایین نیامده بود که دیدم هوا منقلب شد و بعد از چند رعد و برق، باران شروع به باریدن کرد. به طوری که مردم از خرابی خانه‌هایشان ترسیدند و به پناهگاه‌ها رفتند! این مرد هم به گوشه‌ای رفت. من هم از او جدا نشدم و دنبالش رفتم، دیدم دوباره دست به دعا برداشت و گفت:

۱- صغیر هدایت (انفال/۴).



(اللَّهُمَّ إِن كُنْتَ تَعْلَمُ أَنَّهُمْ قَدِ اكْتَفُوا فَارْفَعْ عَنْهُمْ)

«خدایا! اگر به قدر کافی باران آمده قطع کن.»

دیدم باز ناگهان هوا آرام شد و باران ایستاد و آسمان صاف و روشن شد. من بسیار تعجب کردم. مردم با شوق و شعف به خانه‌هایشان رفتند. این مرد هم حرکت کرد، ولی من دنبالش رفتم و خانه‌اش را شناختم. فردا صبح به سراغش رفتم و در خانه‌اش رازدم. بیرون آمد. گفتم: من حاجتی دارم. گفت: بگو. گفتم: برای من دعا کن! گفت: من چه کاره‌ام که درباره‌ی شما دعا کنم؟ گفتم: من دیروز مراقب حالت بودم؛ بگو چه کرده‌ای که به این منزلت رسیده‌ای؟ سرش را پایین انداخت، تأملی کرد و بعد خیلی ساده و آرام گفت:

(أَطَعْتُ اللَّهَ فِي مَا أَمَرَنِي وَ نَهَانِي فَسَأَلْتُهُ فَأَعْطَانِي)؛

«یک عمر مطیع فرمان خدا بوده و امر و نهی‌ش را اطاعت کرده‌ام، یک بار هم

از او باران خواسته‌ام، آیارو او بود که ندهد؟!»<sup>۱</sup>

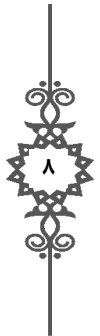
## توسل به سیدالشهداء علیه السلام

مرحوم آیت الله دستغیب رحمته الله از کتاب دارالسلام مرحوم عراقی، نقل کرده است که مرد صالحی سال‌ها در کربلا مجاور بود. از او پرسیدند: در این مدت خرق عادت‌ی دیده‌ای یا نه؟ گفت: بله من مدت‌ها در کربلا ساکن و مجاور بودم. یک فرزند داشتم به نام حسن که به او خیلی علاقه‌مند بودم. این فرزند شش، هفت ساله بود.

۱- صفیر هدایت (انفال/۴).



روزی جمع زیادی از دوستان، میهمان من بودند. مشغول غذا خوردن بودیم. این پسر از پشت بام طبقه سوّم منزل، سر خود را پایین گرفته بود و مجلس ما را نگاه می کرد. ناگهان از همان جا سقوط کرد و به محض اینکه بر زمین افتاد جان داد. مجلس ما به عزا تبدیل شد. همسایه ها و مهمان ها جمع شدند. من تا این وضعیّت را دیدم نتوانستم تحمل کنم. بی اختیار سر و پای برهنه، به طرف حرم مطهر امام حسین علیه السلام دویدم. همین که رسیدم گفتم: **السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا وَارِثَ عِيسَى رُوحِ اللَّهِ** (شنیده اید که حضرت عیسی علیه السلام مرده ها را زنده می کرد). گفتم: ما زیارت وارث می خوانیم و می گوئیم که شما وارث تمام انبیا علیهم السلام هستی. یعنی، تمام کمالات انبیا علیهم السلام در شما جمع شده است. عیسی روح الله علیه السلام مرده را زنده می کرد، من هم به تو پناه آورده ام. رفتم جلو؛ یک طرف شال کمرم را به قفل ضریح بستم؛ شروع به ناله و فریاد زدن کردم. مردم و زوآر حرم دور من جمع شدند. گفتند: چه شده است؟ من حرف نمی زدم، فقط داد می زدم. تا آن که همسایه ی ما که مرد عالمی بود، پیش من آمد و شروع به نصیحت کرد و گفت: تو که خود مرد عالم و دانایی هستی، مرده که زنده نمی شود. برخیز برویم جنازه را برداریم، الآن مادر کودک، خودش را می کشد. هر چه او گفت، من اعتنا نکردم. دیگران جمع شدند. به آنها تندی کردم و گفتم: بروید دنبال کارتان، مرا به حال خودم بگذارید. چرا مرا اذیت می کنید؟ آنها گفتند: ما به منزل می رویم تا جنازه را غسل داده و دفنش کنیم. وقتی رفتند من از این حرف بیشتر ناراحت شدم. می خواهند جنازه را دفن کنند؟!





لذا بیشتر ناله زدم؛ یا اباعبداللّه از در خانه‌ات بیرون نمی‌روم، یا جان مرا هم بگیر یا فرزند مرا به من برسان. آن قدر ناله و اصرار کردم که ناگهان دیدم مردم داخل صحن دارند هلله می‌کنند و به سمت حرم می‌آیند. در این حین جمعیت وارد حرم شد، دیدم دست پسر حسن در دست آن مرد عالم است. او را پیش من آورد تا چشمم به چشم حسن افتاد. روی سنگ افتادم و ضریح را بوسیدم. سجده‌ی شکر به جای آوردم. پسر را بغل کردم و او را بوسیدم. بعد پرسیدم: جریان چه بود؟! آن مرد عالم که همسایه‌ی ما بود گفت: ما از برگشتن تو مأیوس شدیم. گفتیم: مصلحت این است که جنازه را به غسل‌خانه ببریم. آنجا لباسش را کندیم و روی سنگ خواباندیم. من خودم متصدی غسلش شدم. یک ظرف آب که روی سرش ریختم، دیدم مثل این که نوک بینی‌اش حرکت می‌کند؛ مانند کسی که روی بینی‌اش انگشت می‌مالند. ناگهان دیدم سرش را حرکت داد و عطسه کرد و برخاست. برای من خیلی تعجب آور بود، ما هم لباسش را پوشانیدیم و آوردیم تا تو بینی.

ما مظهر جمله‌ی صفاتیم

ما جام جهان‌نمای ذاتیم

کشاف جمیع مشکلاتیم

ما حاوی جمله‌ی علومیم

گو تشنه‌ی بیا که ما فراتیم

گو مرده‌ی بیا که روح بخشیم

محبوس ضعیف را نجاتیم

بیمار ضعیف را شفاییم

از ما مگذر که ما دواتیم<sup>۱</sup>

ای درد کشیده‌ی دواجوی



## یار مظلوم باش حتی اگر...

روایت است که عابدی مشغول نماز بود. چند بیچه را دید که مرغی را گرفته و بال و پیر آن را می‌کنند. آن مرغ فریاد می‌کشید و بیچه‌ها به فریادش اعتنا نمی‌کردند. عابد هم شاهد ماجرا بود، ولی نمازش را قطع نکرد تا آن مرغ را از دست بیچه‌ها رها کند. به ولیّ زمان و حی شد به این عابد بگو تو به خاطر همین نمازت جهنمی شدی. تو وظیفه داشتی نمازت را قطع کنی و بروی مرغ را از دست بیچه‌ها نجات بدهی. چون به وظیفه عمل نکردی، جهنمی شدی. حال اگر بال و پیر مرغی را بکنند و عابد به دادش نرسد و جهنمی شود. پس وای به حال ما که اگر ببینیم بال و پیر دین را می‌کنند و دین ناله می‌کند و کمک می‌طلبد، ماهم چیزی نگوییم و به کار شخصی خود ادامه دهیم. آن وقت در پیشگاه پروردگار چه وضعی خواهیم داشت.<sup>۱</sup>

## خودبینی و غرور

دیدم کنار چناری کدو بُنی

بر رُست و بر دوید برابر به روز بیست

پرسید از چنار که تو چند ساله‌ای

گفتا که هست سال من افزون تر از دو بیست

خندید و گفت: من ز قد تو به بیست روز

---

۱- صفیر هدایت (انفال/۷).



بگذشته‌ام بگو که تو را کاهلی ز چیست

با او چنان باز گفت:، کای کدو

با تو مرا هنوز نه هنگام داوری است

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان

پیدا شود که از من و تو هر دو مرد کیست

بوته‌ی کدویی زیر درخت چناری روییده بود، بر اثر ریزش باران بهار و تابش خورشید و وزش نسیم، شاداب و سرسبز شد و به ساقه‌ی درخت پیچید و بیست روزه بالا رفت و از قامت درخت هم گذشت. سرخم کرد و نگاهی به این درخت چنار کرد و پوزخندی به او زد و گفت: تو چه کاره‌ای؟ کجا بودی؟ چند ساله‌ای؟ درخت گفت: فعلاً مغرور شادابی و طراوت زودگذر خود هستی و به من می‌خندی، صبر کن، چند روزی بیش نگذرد که باد خزان بوزد و چنان سیلی محکم به صورتت بزند که بیفتی و بیوسی و زیر پای من دفن شوی.

## قرآن بدون عترت راهگشا نیست

قصه‌ی ابن ابی العوجاء معروف است. ابن ابی العوجاء آدم کافر، ملحد و زندیقی\* بود که به هیچ چیز اعتقاد نداشت. اما سخنوری قهار بود. با چند نفر از همفکران خود به مسجد الحرام می‌رفتند و آنجا به مسلمانانی که طواف می‌کردند، می‌خندیدند و آنها را به استهزا می‌گرفتند. او حتی خدمت امام صادق علیه السلام آمد و با

\*زندیق: بی‌دین.



زبانی تند گفت: «شما تا کی این خرمن را می‌کوبید». کعبه را (العیاذ بالله) به خرمن تشبیه کرد و حجاج و طواف‌کننده‌ها را هم به گاوهایی که دور خرمن می‌چرخند. گفت: تا کی این خرمن را می‌کوبید و به این سنگ پناهنده می‌شوید و مثل شترهای رمیده از این کوه به آن کوه جست و خیز می‌کنید. او به قول امروزیها، خیلی روشنفکرانه حرف زد. امام علیه السلام هم جوابهایی به او داد که فعلاً مجال نقل آن نیست. منظور این است که این آدم کافر ملحد زندیق که به هیچ اعتقاد نداشت، کعبه را هم به مسخره می‌گرفت. همین آدم با قرآن مانوس بود. قرآن را حفظ می‌کرد و بعد آیات قرآن را با هم می‌سنجید. حتی چنان به قرآن احاطه داشت و قرآن را نقادی می‌کرد که جناب هشام بن حکم را سخت در تنگنا قرار داد. جناب هشام از بزرگان اصحاب امام صادق و امام کاظم علیهما السلام بود. شخصیت او خیلی بزرگ بود که امام صادق علیه السلام درباره‌ی ایشان فرموده است:

(مَرَّحِبًا بِنَاصِرِنَا بَيِّدِهِ وَ لِسَانِهِ وَ قَلْبِهِ)؛

«آفرین بر یاور ما که بازبانش، بادستش و باقلبش ما را یاری می‌کند».

او در علم کلام، یعنی مسائل مربوط به اصول عقاید قهرمان بود. بسیاری از کفار را در مناظراتش به زانو در می‌آورد؛ ولی در مقابل ابن ابی العوجاء کم می‌آورد. این شخص نزد هشام آمد و گفت: مگر شما نمی‌گویید قرآن از طرف خداوند حکیم آمده است. پاسخ داد: بله. گفت: آیا حکیم در گفته‌هایش تناقض‌گویی می‌کند؟ گفت: خیر. گفت: آیه‌ی سوم سوره‌ی نساء با آیه‌ی ۱۲۹ همان



سوره متناقض است. برای این که در آیه‌ی سوم چنین آمده است:

﴿...فَأَنْكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنَى وَثُلَاثَ وَرُبَاعَ فَإِنْ خِفْتُمْ  
أَلَّا تَعْدِلُوا فَوَاحِدَةً﴾؛

یعنی؛ شما می‌توانید تعدد زوجات داشته باشید. دو تا، سه تا، چهار تا زن  
دایم بگیرید ولی عدالت را رعایت کنید. اگر نتوانستید رعایت عدالت کنید یکی  
بیشتر نگیرید. این آیه نشان می‌دهد که رعایت عدالت بین زنان متعدد ممکن است.  
بعد در آیه‌ی ۱۲۹ چنین آمده است:

﴿...لَنْ تَسْتَطِيعُوا أَنْ تَعْدِلُوا بَيْنَ النِّسَاءِ وَلَوْ حَرَصْتُمْ...﴾؛

این آیه می‌گوید اصلاً ممکن نیست. هر چه هم شما بکوشید و به خود فشار  
بیاورید نمی‌توانید میان زن‌ها عدالت برقرار کنید. می‌گوید: ﴿لَنْ تَسْتَطِيعُوا﴾ به  
قول آقایان اهل ادب، لَنْ نفی ابد می‌کند؛ یعنی، هرگز نمی‌توانید و ممکن نیست.  
خوب این دو آیه باهم تناقض دارند. آیه‌ی سوم می‌گوید: می‌توانید و چون  
می‌توانید: ﴿...فَأَنْكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ...﴾ دو تا، سه تا، چهار تا زن بگیرید. ولی  
این آیه می‌گوید: نمی‌توانید. منظور از این تناقض چیست؟ هشام در پاسخ ناتوان  
ماند. واقعاً کدامیک از ما این گونه قرآن می‌خوانیم که آیات را باهم بسنجیم و به  
نقادی بیردازیم. هشام گفت: مدتی به من مهلت بده، مثلاً یک ماه مهلت می‌خواهم.  
گفت: یک ماه که سهل است، ده ماه مهلت می‌دهم ولی مطمئن باش که نمی‌توانی  
جواب بدهی. هشام دید چاره‌ای نیست، مگر این که در خانه‌ی عترت برود.

## (فَاسْأَلُوا أَهْلَ الذِّكْرِ إِنْ كُنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ)؛

خدا در کنار قرآن، عترت را قرار داده است. اگر مردم از عترت جدا شوند، قرآن را نخواهند فهمید و برای همین، هشام بار سفر بست و از عراق به حجاز رفت. در آن زمان، سفر بادشواری انجام می شد؛ مثلاً با شتر روزهای زیادی به طول می انجامید. امام صادق علیه السلام از آمدن هشام به حجاز تعجب کرد، چون زمان حج نبود. سؤال کردند: برای چه به حجاز آمده ای؟ عرض کرد یک مشکل قرآنی برایم پیش آمده است. مشکل را بیان کرد که ابن ابی العوجاء چنین اشکالی کرده که این دو آیه با هم تناقض دارند. امام فرمود: به او بگو آیه ی اول مربوط به نفقه و هزینه ی زندگی است؛ یعنی؛ یک مرد می تواند برای تأمین خوراک و پوشاک و مسکن و سایر نیازمندی های دوزن عدالت را رعایت کند. از این نظر است که می فرماید: ﴿...فَأَنْكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ...﴾ این، ممکن است. اما آنجا که فرموده ممکن نیست، مربوط به محبت قلبی است؛ یعنی برای مرد، ممکن نیست محبت قلبی خود را میان دو تازن به طور مساوی رعایت کند. برای اینکه محبت، عامل خارجی دارد. در اختیار خود انسان نیست.

به عنوان مثال، مردی که دوزن دارد. یکی پیر، بدقیافه، بد اخلاق و بد زبان است و دیگری جوان، زیبا، خوش اخلاق و خوش بیان. در این حال، این مرد بینوا هر چه سعی کند که هر دو را یک اندازه دوست داشته باشد، ممکن نیست. ممکن است میان این زن زیبا و آن زن نازیبا از لحاظ خوراک و پوشاک و مسکن رعایت



کمال مساوات و عدالت را بنماید. ولی هرگز نمی تواند در محبت قلبی میان آن دو مساوات کامل برقرار کند. چون موضوع محبت در اختیار خود انسان نیست و بستگی به عوامل خارجی دارد. آنجاست که می فرماید:

﴿... لَنْ تَسْتَطِيعُوا أَنْ تَعْدِلُوا بَيْنَ النِّسَاءِ وَ لَوْ حَرَصْتُمْ ...﴾<sup>۱</sup>

پس آنجا که فرموده عدالت ممکن است، درباره نفقات است و آنجا که فرموده ممکن نیست، منظور، محبت قلبی است و لذا تناقضی بین آن دو آیه‌ی قرآن نیست. هشام به عراق برگشت و به ابن ابی العوجاء گفت: جواب را آوردم. گفت: به این زودی! وقتی هشام مطلب را بیان کرد. او گفت: این سخن مال تو نیست. این از حجاز آمده است. منظور این است که ممکن است یک آدم کافر ملحد زندیقی که به هیچ چیز اعتقاد ندارد، حافظ قرآن باشد و حتی نقاد هم باشد. پس نزد خداوند، اینها ملاک شرف و کرامت نیست.<sup>۲</sup>

## ظاهر بین نباید بود

امیر المؤمنین، حضرت علی علیه السلام در نیمه شبی به همراه کمیل که از اصحاب خاص آن حضرت بود، از مسجد به طرف منزل باز می گشتند. کنار خانه‌ای رسیدند. در دل شب که همه جا خاموش بود. صدای صاحب خانه به گوش می رسید که در داخل خانه‌ی خود مشغول نماز شب است و با صدای بسیار

۱- سوره‌ی نساء، آیه‌ی ۱۲۹

۲- صفیر هدایت (انفال/۸).



جذاب با حال حزن و اندوه و گریه تلاوت قرآن می‌کند. سوره‌ی زمر را می‌خواند و به این آیه رسیده است:

﴿ أَمَّنْ هُوَ قَانَتْ أَنَاءَ اللَّيْلِ سَاجِدًا وَقَائِمًا يَحْذَرُ الْآخِرَةَ وَ يَرْجُوا رَحْمَةَ رَبِّهِ قُلْ هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ إِنَّمَا يَتَذَكَّرُ أُولُوا الْأَلْبَابِ ﴾

این آیه برای شب زنده‌داری بسیار مناسب است که می‌گوید: آیا آن کسی که در دل شب برخاسته و رو به خدا ایستاده و ترس از خدا و روز جزا در جان‌ش نشسته است. سجده می‌کند و رکوع می‌کند، یا خدا یا خدا می‌کند، آیا این آدم برابر است با آن که مثل حیوانی افتاده و خوابیده و از همه جایی خیر است؟ این صدا و آن حال، آن چنان جذاب بود که کمیل را مجذوب خود کرد، به طوری که ایستاد. مثل این که قدرت راه رفتن از او سلب شده است. خواست لحن خوش قرآن را گوش کند. امام علیه السلام وقتی دیدند کمیل توقف کرده فرمودند: بی‌اسر و صدای این مرد، تو را جذب نکند که بیچاره جهنمی است. کمیل تعجب کرد. ماهم اگر امام معصوم نگفته بود، تعجب می‌کردیم و می‌گفتیم مگر می‌شود؟! شب زنده‌دار، قاری قرآن، حافظ قرآن، که بهترین آیات مناسب را در دل شب می‌خواند و می‌گرید، چطور جهنمی است؟ ولی چون امام معصوم علیه السلام فرموده بود، کمیل هم چیزی نگفت: ولی همه‌اش در فکر بود که چرا این مرد به این خوبی جهنمی است. چندی نگذشت که جنگ نهر و ان پیش آمد. همین قاریان قرآن روی امیرالمؤمنین علیه السلام





شمشیر کشیدند و به جنگ و ستیز با او برخاستند. امام علیه السلام می فرمود: «تنها من بودم که آتش این فتنه را خاموش کردم. کسی جز من نمی توانست با نماز شب خوان ها بجنگد و قاریان قرآن را از دم شمشیر بگذرانند». چه کسی می توانست؟ من بودم که چشم فتنه را کور کردم و از حرکت بازداشتم و لذا شمشیر کشید و اکثر آنها را از دم شمشیر گذرانند. وقتی اجساد آنان روی خاک افتاد و سرها از بدن ها جدا شد. امام علیه السلام در حالی که شمشیر به دست، در لابه لای اجساد کشته ها راه می رفت و کمیل همراهش بود، رسیدند کنار سری که از بدن جدا شده بود. حضرت بانوک شمشیر به آن سر اشاره کرد و این آیه را تلاوت فرمود:

﴿ أَمَّنْ هُوَ قَانَتْ آنَاءَ اللَّيْلِ سَاجِدًا وَقَائِمًا يَحْذَرُ الْآخِرَةَ وَيَرْجُوا رَحْمَةَ رَبِّهِ ... ﴾<sup>۱</sup>

یعنی کمیل این سر همان کسی است که آن شب این آیه را می خواند و حال و آهنگ خوشش تو را جذب کرده بود. دیدی جهنمی شد.

پس ملاک خوبی و سعادت چیز دیگری است. تنها الفاظ و قرائت قرآن و حفظ و تفسیر قرآن و نظایر اینها به خودی خود ارزشی ندارد، مگر این که مقدمه ای باشد و آدمی را به کمال معنوی برساند.<sup>۱</sup>

## روش برخورد صحیح با کودک

زنی فرزندش را نزد رسول خدا آورد و گفت: یا رسول الله دوست دارم

۱- صفیر هدایت (انفال/۸).



بچه‌ام روی زانوی شما بنشیند؛ دست بر سرش بکشید و برایش دعا کنید. رسول خدا ﷺ هم با روی باز، بچه را گرفت و روی زانو نشاند. در همان حال بچه ادرار کرد. زن بسیار ناراحت شد و با شرمندگی خواست بچه را از دامن پیغمبر بردارد. رسول اکرم ﷺ با خوشرویی تمام در حالی که تبسمی بر لب داشت، فرمود: «کارش نداشته باش. بگذار با آرامش خاطر ادرار کند. لباس من با اندکی آب پاک می‌شود ولی این خشونت تو او را آزار می‌دهد و بر تربیت او تأثیر بد می‌گذارد؛ برای او فرق نمی‌کند، زمین یا دامن من. او باید ادرار کند. شما که خشونت در مقابل کار طبیعی‌اش نشان می‌دهید، این بچه را عقده‌دار می‌کنید و او سرّ این خشونت را هم نمی‌فهمد و تا آخر عمرش بیمار می‌شود. لباس من با کمی آب پاک می‌شود ولی این عقده در جان این بچه تا آخر عمرش می‌ماند.»<sup>۱</sup>

## نتیجه‌ی بردباری و ملایمت

یک مرد اعرابی (بیابان‌نشین) وارد مسجد شد، در حالی که رسول اکرم ﷺ با جمعی از اصحاب در مسجد نشسته بودند، ادرارش گرفت و رفت در گوشه‌ای از مسجد برای ادرار نشست؛ همان‌گونه که در بیابان می‌نشست. مسلمانان خواستند هیاهو کنند و او را از مسجد بیرون کنند، رسول اکرم ﷺ فرمود:

(دَعُوهُ وَ لَا تَزْرِمُوهُ وَ أَهْرَقُوا عَلَيَّ بَوْلَهُ دَلْوًا مِنَ الْمَاءِ)؛

او را به حال خودش واگذارید؛ ناراحتش نکنید. بولش را قطع نکنید که



برایش ضرر دارد. یک دلو آب روی آن بریزید پاک می شود. او که آگاه نیست و نمی داند که مسجد محترم است و نجس کردن آن حرام است. وظیفه‌ی اول شما تعلیم و یاد دادن اوست. نه فریاد کشیدن بر سر او. بعد فرمود:

(إِنَّمَا بُعِثْتُمْ لِتُبَشِّرُوا لَا لِتُنْفِرُوا، لِتُنَفِّرُوا لَا لِتُتَعَسَّرُوا)؛

خدا شما را برانگیخته که مردم را متمایل به دین گردانید، نه این که آنها را از دین متنفر سازید. خدا خواسته است شما دین را سهل و آسان به مردم نشان بدهید، نه اینکه آن را دشوار و دست و پاگیر ارائه نمایید. بعد با اشاره‌ی دست، آن مرد اعرابی را احضار کردند و کنار خودشان نشانند و با کمال مهربانی و ملاحظت به او فهماندند که اینجا مسجد است و خانه‌ی خداست. در خانه‌ی خدا نمی شود ادرار کرد. آیا اگر کسی این کار را در خانه‌ی شما بکند درست است؟ آن مرد در همان جا مسلمان شد و رفت. بعدها مردم همان آدم را می دیدند که با بدن و لباس پاک به مسجد می آمد و در صف نماز مسلمانان شرکت می کرد.

رسول اکرم ﷺ به یارانش فرمود: اگر شما هیاهو می کردید، بیچاره بدون اینکه جهت آن هیاهو را ﷺ بفهمد وحشت زده از مسجد و شهر و دیار شما فرار می کرد و دیگر بر نمی گشت و به هلاک ابدی می افتاد.<sup>۱</sup>

## مهربانی پیامبر ﷺ

مردی خواست در حضور پیغمبر ﷺ حرف بزند، هیبت

۱- صفیر هدایت (انفال/۱۰).

رسول اکرم ﷺ او را گرفت، زبانش لکنت پیدا کرد. رسول اکرم ﷺ لبخندی به صورت او زد و او را بغل کرد و فرمود: از چه می ترسی؟ من هم مثل شما هستم. من پسر زنی هستم که گوشت خشکیده می خورد؛ یعنی، از خود شما هستم. حرف خود را بزن. آری؛ چون پیامبر ﷺ مظهر رحمت خداست، با بندگان خدا نرم و لین است. ولی در عین حال به همین پیامبر دستور می دهد:

﴿يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ وَاغْلُظْ عَلَيْهِمْ...﴾<sup>۱</sup>

«ای پیامبر! تو وظیفه داری در مقابل کفار معاند بایستی و با آنان که همشان تخریب اساس دین است، با خشونت و غلظت رفتار کنی».<sup>۲</sup>

## مسلمان شدنِ مشروط!

مردم طائف خدمت پیامبر اکرم ﷺ آمدند و گفتند: یا رسول الله ﷺ ما می خواهیم مسلمان بشویم. ما ز مندگان و دلیر مردان فراوان داریم که با آمدن خود بر سپاه شما می افزاییم، ولی سه شرط داریم، یکی اینکه به ما اجازه بدهید تا یک سال به بت پرستی ادامه دهیم. شرط دوم اینکه نماز را بر ما واجب نکن و ما را از نماز خواندن معاف بدار. نماز رکوع و سجود دارد، عرب متکبری که اگر بند کفشش باز می شد، برای بستن آن خم نمی شد و می گفت: خم شدن برای من ننگ است یا اگر خاری به کف پایش می رفت، خم نمی شد تا آن را در آورد. پایش را به زمین می مالید تا خودش جا به جا شود. برای این چنین مردم نماز و رکوع و سجود

۱- سوره ی توبه، آیه ی ۷۳.

۲- صفیر هدایت (انفال/ ۱۰).



سنگین است. شرط سوّم اینکه ما را وادار نکن که بت‌ها را بشکنیم، عواطف ما را جریحه‌دار نکن.

پیامبر ﷺ فرمود: شرط اول قابل قبول نیست که به شما مهلت بدهم بت پرستی بکنید، تا بر تعداد سپاه ما بیفزایید. پرستش بت ممنوع است. یک ساعت هم به شما مهلت نمی‌دهم. نماز را هم نمی‌شود ترک کرد. دین بی‌نماز که دین نیست. اما شرط سوّم اشکالی ندارد. ما شما را وادار به شکستن بت‌ها نمی‌کنیم. خودمان آنها را می‌شکنیم. افرادی را مأمور می‌کنیم تبر بردارند و سر و کله‌ی بت‌ها را خرد کنند. این مقدار با شما مدارا می‌کنیم که احساسات شما جریحه‌دار نشود.<sup>۱</sup>

## اجرای حکم خدا بدون قید و شرط

زنی از قبیله‌ی اشرافی، دزدی کرده بود. پس از آن که نزد پیغمبر اکرم ﷺ ثابت شد که دزدی کرده است، دستور دادند دستش را ببرند. به حکم آیه‌ی قرآن:

﴿وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُمَا...﴾<sup>۲</sup>

تا این دستور رسید تحمل این حکم برای آن قبیله‌ی متشخص سخت بود، به همین خاطر، از هر طرف وساطت‌ها شروع شد. پدرش آمد، برادرش آمد، دیگران از نزدیکان و آشنایان آمدند که یا رسول الله! این زن، دختر فلان آدم است و

۱- صفیر هدایت (انفال/۱).

۲- سوره‌ی مائده، آیه‌ی ۳۸.



از اشراف است. اگر دست این زن بریده بشود، قبیله‌ی او از دین بر می‌گردند و برای شما گران تمام می‌شود. فرمود: ممکن نیست. شما می‌گویید: من حکم خدا را تعطیل کنم، به خاطر اینکه این زن از اشراف است. اگر این زن از ضعیفان بود دستش را می‌بریدید ولی چون از اشراف است باید رها شود. دستور داد مردم جمع شدند و بالای منبر رفت. فرمود: کسانی که قبل از شما به هلاکت رسیدند برای این بود که وقتی کسی از اشراف دزدی می‌کرد او را رها می‌کردند و اگر از ضعیفان کسی دزدی می‌کرد، دستش را می‌بریدند. از این جهت به هلاکت افتادند. جمله‌ی آخر عجیب است که فرمود: «قسم به خدایی که جانم به دست اوست اگر فاطمه علیها السلام دختر من هم بود، دستش را می‌بریدم». وقتی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله این جمله را فرمود و به گوش فاطمه علیها السلام رسید، اندکی تکدر خاطر پیدا کرد. آن چنان روح مطهرشان تنفر از گناه دارد که کوچکترین نسبتی هر چند به گونه‌ی «اگر» موجب کدورت قلبشان می‌شود. همین که خاطر پاک و لطیف زهر علیها السلام مکدر شد، فوراً آیه نازل شد که ای رسول!

﴿... لَئِنْ أَشْرَكَتَ لَيَحْبِطَنَّ عَمَلُكَ ...﴾<sup>۱</sup>

اگر تو هم مشرک بشوی تمام اعمالت در نزد ما ناچیز و بی‌ارزش می‌گردد. این خطاب هم برای پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله سنگین است. زیرا شرک گناه بزرگی است. محال است که پیغمبر صلی الله علیه و آله مشرک گردد. ولی «اگر» است که نشان



می دهد گناه بزرگی است. اگر تو هم مشرک بشوی اعمالت حبط می شود و در اثر نزول این آیه رسول اکرم ﷺ نیز تکدر خاطر پیدا کرد. بار دیگر آیه نازل شد که:

﴿لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا...﴾<sup>۱</sup>

اگر من هم شریک داشته باشم، عالم مختل می شود و این مفهوم بالاتر از همه است، زیرا بزرگترین نقص و عیب، شریک داشتن خداست. هیچ نقص و عیبی به این پایه نمی رسد که خدا دارای شریک باشد. ولی در هر سه مورد به صورت «اگر» است؛ یعنی، من محال است شریک دار باشم. تو هم محال است مشرک بشوی. فاطمه علیها السلام هم محال است گناهی مرتکب بشود. برای اینکه تکدر خاطر فاطمه علیها السلام برطرف بشود، خدا هم نسبت «اگر» به پیامبرش داد و هم به خودش.<sup>۲</sup>

## جاهل غوطه‌ور در غبار غفلت

می گویند ملانصرالدین شنیده بود کسی که حشیش بکشد، مست می شود، تغییر حال پیدا می کند. مخصوصاً اگر در حمام باشد. از یک عطار قدری حشیش خرید و رفت داخل حمام (البته می دانیم آن روزها که حمام خصوصی در خانه‌ها نبود. حمام عمومی بود) در میان حمام قدری حشیش کشید ولی به نظرش آمد آن تغییر حالی که باید در او ایجاد شود، نشد. پیش خود گفت: حتماً فروشنده‌ی این حشیش آدم متقلبی بوده و حشیش قلبی به من داده است. از شدت ناراحتی، نیمه

۱- سوره‌ی انبیاء، آیه‌ی ۲۲.

۲- صفیر هدایت (انفال/ ۱۰).



عریان از حمام بیرون آمد و در حالی که تنها یک لنگ به خود بسته بود به سمت عطّاری به راه افتاد. وقتی بچه‌ها او را با آن وضع دیدند، دنبالش افتادند، هیاهو راه انداختند و کف زنان و پای کوبان، دوره‌اش کردند تا رسیدند مقابل دکان عطّاری. عطّار بیچاره ناگهان به خود آمد و دید عجب! ملاً چه قیامتی به پا کرده و غوغای غریبی به وجود آورده و جمعیت انبوهی جلوی مغازه‌اش ایستاده‌اند، ترسید که چه خیر شده، ملاً با صدای بلند فریاد کشید ای متقلب! به من حشیش قلابی داده‌ای که هیچ تغییر حالی در من ایجاد نکرده است. عطّار با صدای بلند خندید و گفت: عجب! جناب ملاً مگر تغییر حالی از این بهتر هم می‌شود که لخت و عوراز حمام به کوچه و بازارت کشیده و مایه‌ی مسخره‌ی مردمت ساخته است؟! حالا ما هم با خود می‌گوییم؛ ما که پشت پا به دین زده‌ایم و دستورات خدا را زیر پا نهاده‌ایم، اما هیچ اتفاقی نیفتاده و بلایی که خدا وعده کرده بود، نیامده و عذابی دامنگیر ما نشده است و تغییر حالی پیدا نکرده‌ایم!! آری، گفته‌اند: اگر پای عاقل به سنگ بخورد می‌فهمد از کجا چوب می‌خورد. اما آدم جاهل اگر گردنش هم بشکند، نمی‌فهمد این بلا از کجا به او رسیده است.<sup>۱</sup>

### پیر مرد بهشتی

به نقل از «روضه‌ی کافی» راوی گفته است، در خدمت حضرت امام باقر علیه السلام بودیم. جمعیتی بودند. پیر مردی از دور پیدا شد و عصا زنان مقابل اتاقی که ما

۱- صغیر هدایت (انفال/۱۱).





نشسته بودیم ایستاد. به حضرت عرض ادب کرد و گفت: السّلام علیک یا بن رسول الله و سکوت کرد. امام جواب دادند: علیک السّلام و رحمة الله. بعد گفت: آقا من دوست دارم در کنار شما بنشینم و خدا شاهد است که شما را دوست دارم. دوستان شما را هم دوست دارم و این دوستی من به خاطر دنیا نیست. با دشمن شما هم دشمنم و این هم به خاطر دنیا نیست. حلال شما را حلال و حرام شما را حرام می دانم و انتظار فرج شما خانواده‌ی رسالت را هم دارم، آیا با این کیفیت اهل نجاتم یا خیر؟

حضرت فرمود: جلو بیا. جلو آمد، آن قدر که پیر مرد را در کنار خود جای داد. بعد فرمود همان سؤالی که تو از من کردی، روزی مردی از پدر من سؤال کرد، من همان جواب را به شما می دهم که پدرم به آن مرد داد. با این اعتقاد که داری موقع مردن، بر پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و امیر المؤمنین علیه السلام، امام مجتبی علیه السلام، امام حسین علیه السلام و بر من وارد می شوی (امام سجّاد علیه السلام فرمودند). بعد چشم دلت روشن می شود. جناب عزرائیل با تو مدارا می کند و با خود ما هم در بهشت مقیم می شوی. پیر مرد خیلی خوشحال شد و خواست این چند جمله را دو باره بشنود، گفت: چه فرمودید؟ دوباره امام همان را فرمودند. بعد خودش باز گو کرد و گفت: فرمودید من با این محبتی که به شما دارم اگر بمیرم به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و امام مجتبی علیه السلام و امیر المؤمنین علیه السلام و سید الشهداء علیه السلام و به شما وارد می شوم. چشم دلم روشن می شود و با شما در بهشت هم نشین می شوم. این را

گفت و بنا کرد گریه کردن، گریه‌ی شدید؛ طوری که اشک مانند قطرات باران از چشمانش می‌ریخت. آن قدر گریه کرد که بی‌حال شد و روی زمین افتاد. حضّار مجلس هم گریه کردند. امام باقر علیه السلام سر پیرمرد را به دامن گرفت و با دست مبارکش اشکهایش را می‌گرفت، پیرمرد نشست و کمی حالش بهتر شد. گفت: آقا دستتان را به من بدهید. دست امام را گرفت بنا کرد بوسیدن. به چشمهای خودش می‌مالید و می‌بوسید. دلش آرام نگرفت، سینه‌اش را باز کرد و دست امام را روی قلبش گذاشت. بعد گفت: اجازه می‌دهید من بروم؟ برخاست و لباس خود را پوشید و عصایش را برداشت. بیرون در ایستاد و گفت: السّلام علیک یا بن رسول الله. این را گفت و رفت، تا وقتی که پیرمرد می‌رفت. امام نحوه‌ی راه رفتن او را تماشا می‌کرد. بعد فرمود: هر کس می‌خواهد مردی از اهل بهشت را ببیند به این پیرمرد بنگرد.<sup>۱</sup>

## چه روح بزرگی!

مرحوم آیت الله دستغیب (رض) در یکی از تألیفاتشان از مرحوم آیت الله سبط که هر دو از بزرگان بودند، نقل می‌کنند؛ یکی از شیوخ عرب که رئیس قبیله‌ی معروفی در اطراف بغداد بود و بسیار متشخص و محترم بود، خواست برای پسرش زنی بگیرد. خواستگاری کرد و معلوم است که وقتی دو قبیله‌ی بزرگ می‌خواهند با هم ازدواج کنند آداب و رسوم خاصی دارند، رسمشان هم این بود که

۱- صفیر هدایت (انفال/۱۲).



همان شب که عقد می کردند، عروس را به حجله می بردند و فاصله‌ای بین عقد و عروسی نبود. این مرد بزرگ، مجلس مجلّل و باشکوهی تشکیل داد و از شخصیت‌های بزرگ دعوت کرد. مخصوصاً از شخصیت‌های روحانی آن زمان مرحوم شیخ محمد خالصی را که ظاهراً مرجع تقلید عرب در آن روزگار بوده است، دعوت کرد تا صیغه‌ی عقد را اجرا کند. مجلس تشکیل شد و همه‌ی شخصیت‌های محترم حاضر بودند. رسم این بود که برای اجرای صیغه‌ی عقد، جوان‌ها دنبال داماد می رفتند و او را با تشریفات می آوردند. جوان‌ها رفتند، سرود می خواندند و از جمله‌ی تشریفاتشان این بود که تیر هوایی شلیک می کردند. اتفاقاً در همان موقع سید جوانی که از دوستان داماد بود، تفنگ دستش بود، ناگهان تیری شلیک کرد و اشتبهاً تیر به سینه‌ی داماد خورد و داماد کشته شد. به پدر داماد که صاحب مجلس است، خبر دادند. معلوم است که خیلی حادثه سنگین است. داغ فرزند جوان از بزرگ‌ترین مصیبت‌هاست، آن هم در شب عروسی و زفاف و آن هم با کشته شدن. مرحوم خالصی جریان را فهمیدند. صاحب مجلس را احضار کرده و کنار خود نشانده‌اند. آرام آرام با او صحبت کردند و گفتند: شما که قبول دارید ما مسلمانیم، تابع قرآنیم، این آیات قرآن را که خدا فرموده است برای شما بخوانم.

﴿ وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَرَاتِ وَ بَشِّرِ الصَّابِرِينَ ﴿ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاغِبُونَ ﴾ ﴿ أُولَئِكَ عَلَيْهِمْ صَلَوَاتٌ مِّن رَّبِّهِمْ وَ رَحْمَةٌ وَ أُولَئِكَ



## هُمُّ الْمُهْتَدُونَ<sup>۱</sup>!

آیات قرآن، بهترین آرامش بخش و تسکین دهنده است. آن هم وقتی مرد بزرگوار عالمی آن را بخواند. پدر داماد چون مسلمان و آشنا به قرآن بود، گوش می کرد و ساکت بود، در حالی که چهره اش برافروخته بود و اشک می ریخت. بعد آقای خالصی به او گفت: قبول داری که پیغمبر اکرم ﷺ برای ما خیلی زحمت کشیده و خیلی خون دل خورده تا این اسلام و این قرآن به دست ما رسیده است؛ این سید هم از ذریه ی پیغمبر است. خطا کرده، تعمّدی در کار نبوده است. پیغمبر بر ما حق دارد و فرموده است:

(حَقَّتْ شَفَاعَتِي لِمَنْ أَعَانَ ذُرِّيَّتِي بِقَلْبِهِ وَ لِسَانِهِ وَ مَالِهِ)<sup>۲</sup>

«شفاعت من واجب و ثابت است درباره ی کسی که با قلب و زبان و مالش ذریه ی مرا یاری کند».

می فرماید من شفیع خواهم شد درباره ی آن کسی که به فرزندان من، به ذریه ی من کمک کند؛ با زبانش، با قلبش، با مالش. حالا ما مدیون پیغمبر اکرم ﷺ هستیم. این مصیبت سنگین واقع شده است. ولی برای این که خدا از تو راضی شود و از صابرین محسوب شوی، بر این مصیبت، صبر و تحمل پیشه کن و جزع و بی تابی نکن و برای این که پیغمبر نیز از تو راضی شود این سید را که قاتل است، اگر چه این قتل ناخواسته هم بوده، او را عفو کن تا هم مشمول رضای

۱- سوره ی بقره، آیات ۱۵۵ تا ۱۵۷.

۲- مستدرک الوسائل، جلد ۱۲، صفحه ی ۳۷۶.



پیغمبر ﷺ با شی و هم مشمول رضای خدا. این جملات را آن عالم بزرگوار می گفت و او گوش می کرد و اشک می ریخت. بعد از مدتی سرش را بلند کرد و گفت: آقا من امشب مهمان دارم. مردم را دعوت کردم که با عیش و سرور از اینجا بیرون بروند. روانیست که مجلس ما تبدیل به عزا شود و این همه شخصیت های محترم از اینجا ناراحت بیرون بروند. من از شما تقاضا می کنم دستور بدهید بروند همان آقای سید را که قاتل است بیاورند و همین دختر را که بنا بود برای پسر من عقد کنید، همین امشب برای او عقد کنید و به حجله ببرید، در خانه ی خودم، همانجا که حجله ی زفاف پسر من بوده است؛ تا پیغمبر از من راضی شود. مرحوم آقای خالصی تعجب کرد. دید این مرد یک قدم بالاتر از او رفته است و لذا بی اختیار گفت: احسنت، احسنت. مرحبا به این گذشت و بزرگی روح. مردم هم که این صحنه را مشاهده کردند همه یک صدا گفتند: احسنت و او را تشویق کردند. لذا عده ای را دنبال آن جوان قاتل فرستادند؛ جوان ها دنبال او رفتند و موضوع را با او در میان گذاشتند. او اول باورش نمی شد و فکر می کرد می خواهند به این بهانه ببرند و او را بکشند. ولی وقتی مطمئن شد، او را آوردند و همان جا عقد کردند و او را با دختر به حجله ی زفاف آن پسر که در خانه ی خود آن مرد بود، بردند. فردا هم جنازه ی داماد را دفن کردند. این مرد که نه پیغمبر و امام بود و نه از علما، یک فرد عادی ولی تربیت شده ی در مکتب دین و قرآن بود. او باورش شده بود که:

﴿ إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ﴾

باورش شده بود که ما، مال خودمان نیستیم. ملک خدا هستیم و باید به سوی خدا بازگردیم.<sup>۱</sup>

## پربرکت‌ترین مولود در عالم اسلام

امام رضا علیه السلام در باره امام جواد علیه السلام فرمودند:

(هَذَا الْمَوْلُودُ الْمُبَارَكُ الَّذِي لَمْ يُوَلَدْ فِي الْإِسْلَامِ أَكْثَمُ بَرَكَةً مِنْهُ)؛

این فرزند مبارکی است که در اسلام مولودی پربرکت‌تر از او به دنیا نیامده است. چون امام رضا علیه السلام تا او آخر عمرشان فرزند نداشتند و همین مسأله‌ی بی‌فرزندگی در میان شیعه اضطراب ایجاد کرده بود، می‌گفتند: او امام نیست. اگر امام بود، فرزند داشت و فرزندش هم امام بود، (بر طبق عقیده‌ی ما). وقتی که امام جواد علیه السلام به دنیا آمد این اضطراب‌ها برطرف شد و ایمان جای آن نشست. لذا چون اضطراب شیعیان را از بین برد و عقیده‌ی آنها را تحکیم کرد، مولودی پربرکت‌تر از امام جواد علیه السلام نیامده است.

اولین امامی هم که در سن کودکی به امامت رسید، امام جواد علیه السلام است که در سن هشت یا نه سالگی به امامت رسیدند. ابن میمون یکی از روایان حدیث می‌گوید: من به مکه رفته بودم. امام رضا علیه السلام نیز در مکه بودند. وقتی خواستم به مدینه برگردم، خدمت آقا شرفیاب شدم و گفتم: آقا! می‌خواهم به مدینه بروم. اگر پیغامی برای خانواده‌تان دارید، بفرمایید من می‌برم. در آن زمان من نابینا بودم. امام

۱- صفیر هدایت (انفال/۱۳).



رضا علیه السلام چیزی نوشتند و به من فرمودند: این نامه را به دست فرزندم جواد برسان. وقتی به مدینه آمدم، به در منزلشان رفتم. می دانستم که امام جواد علیه السلام کودک و در قنடைه است. خادم ایشان آمد. به او گفتم: من مأمورم این نامه را به دست آقازاده برسانم. قنடைه‌ی حضرت جواد علیه السلام را آورد. من نامه را به دستشان دادم، ایشان گرفت و به من فرمود: چشمانت چگونه است؟ گفتم: ملاحظه می فرمایید که من نابینا هستم و چشمم را از دست داده‌ام و الآن از زیارت جمال شما محروم. احساس کردم که دست مبارکش را روی چشمانم کشید، چشمم باز شد و دیدم همه جا را می بینم. دستشان را بوسیدم. نابینا رفتم و بینا برگشتم. ما معتقدیم عیسی علیه السلام در حالی که کودک نوزاد است، لب به سخن می گشاید و می گوید: من پیغمبرم. در قرآن آمده است:

﴿... إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا﴾؛<sup>۱</sup>

قرآن تصریح می کند که حضرت عیسی نوزاد، نبی بوده است، پس چه تعجیبی دارد که ما هم معتقدیم امام جواد نوزاد در قنடைه دارای مقام امامت و ارتباط با عالم ربوبی بوده است. روایت دیگر نقل شده که اباصلت گفت: من خواستم امام جواد علیه السلام را ملاقات کنم در حالی که کودکی هفت، هشت ساله بیشتر نبود. با خود فکر کردم که چون برای بچه‌ها اسباب بازی می برند، من نیز خوب است برای ایشان اسباب بازی ببرم. کیسه‌ای را از اسباب بازی پر کردم و رفتم.

۱- سوره‌ی مریم، آیه‌ی ۳۰.



دیدم جمعیت زیادی نشسته‌اند و امام برای آنها مسائلی را که می‌پرسند بیان می‌کند. من از این که اسباب بازی بردم خجالت کشیدم. وقتی مردم رفتند من باز متنبه نشدم. امام برخاست و از بیرونی به اندرونی خانه رفت. من نیز دنبال ایشان رفتم و اجازه ملاقات گرفتم. سلام کردم. دیدم مثل این که اندکی ناراحتند و احساس کردم نسبت به من بی‌تفاوتی می‌کنند و حتی اجازه نشستن هم به من ندادند. من کیسه را مقابلشان خالی کردم. امام خیلی خشمگین شدند، با دست خود آنها را به این طرف و آن طرف پرتاب کردند و فرمودند: (مالنا و اللعاب)؛ مرا به بازی چه کار؟ (ما خلقنی الله لهذا)؛ خدا مرا برای بازی خلق نکرده است. در مقابل، کسانی هم بودند که به مقامشان معرفت داشتند و راه و رسم ادب را می‌دانستند. مثل علی بن جعفر که فرزند امام صادق علیه السلام است و برادر امام کاظم علیه السلام و عموی امام رضا علیه السلام. از این گذشته مردی بزرگوار، عالم و محدث و راوی است که در مدینه در مسجد النبی حلقه‌ی درس داشت و از نظر سن و سال جای پدر بزرگ امام جواد علیه السلام بود. روزی علی بن جعفر در مسجد جلسه‌ی درس و بحث داشت، ناگاه امام جواد علیه السلام از در مسجد وارد شدند. او تا امام را که کودکی هشت، نه ساله بود دید، برخاست در حالی که عبا از دوشش افتاده بود، پابره‌نه به استقبال ایشان رفت. دست آقا را بوسید. امام عنایتی فرمودند: (رحمک الله یا عم)؛ عمو جان خدا تو را مشمول رحمت خود قرار دهد؛ برو سر جاییت بنشین. گفت: آقا چطور می‌شود با بودن شما من در حلقه‌ی درس بنشینم و تدریس کنم؟ برای





این که عمو راحت باشد امام برگشتند و او هم به جلسه‌ی درس برگشت. آن بزرگان که نشسته بودند و شاگرد او بودند، تعجب کردند. گفتند: آقا شما به جای پدر بزرگ او هستید و او یک بچه است، شما درس را تعطیل کرده و نزد او می‌روید و دستش را می‌بوسید؟! ناراحت شد و اشک ریخت. محاسنش را به دستش گرفت و گفت: خدا این محاسن سفید را برای مقام امامت لایق ندانسته و این کودک را لایق دانسته است. شما می‌گویید: من آفتاب را نادیده بگیرم و فضل خداوند را منکر شوم. (أَنَا عَبْدُكَ)؛ من بنده‌ی او هستم. جمله‌ی کوتاه دیگری عرض می‌کنم تا مطلب تمام شود.

مردی خدمت امام جواد علیه السلام آمد و گفت: آقا مرا سفارشی بفرمایید. فرمود: اگر بگویم عمل می‌کنی یا نه؟ یعنی، من حرف بزوم و تو گوش کنی فایده ندارد. عمل می‌کنی یا نه؟ اول از او قول عمل گرفتند. گفت: بله، فرمود:

(تَوَسَّدِ الصَّبْرَ وَارْفُضِ الشَّهَوَاتِ وَخَالَفِ الْهَوَىٰ وَاعْلَمْ أَنَّكَ لَنْ تَخْلُوَ مِنْ عَيْنِ اللَّهِ فَإَنْظِرْ كَيْفَ تَكُونُ)؛

«اولاً صبر را بالش و تکیه گاه خود قرار بده. شکیبا باش و برای ترک گناهان، سختی‌ها را تحمل کن و شهوات را رها کن. با هوای نفس مخالفت کن و این را بدان که در چشم‌انداز خدا هستی [باورت بشود که خدا تو را می‌بیند].»

این هم موعظه‌ای از امام جواد علیه السلام که می‌فرماید: تا به مرحله‌ی عمل نرسیدی چیزی نمی‌شوی؛ صبر را بالشت قرار بده، شهوات را رها کن، با هواهای



نفست مخالفت کن؛ بدان که در چشم انداز خدا هستی، در محضر و منظر خدا هستی. آن وقت ببین چه حالتی خواهی داشت.<sup>۱</sup>

## عبرت آموزی از فراز و فرود زندگی

مردی با همسرش در خانه مشغول غذا خوردن بود، غذایشان هم مرغ بریان بود. ناگهان گدایی بر در خانه آمد و گفت: ای بندگان خدا من گرسنه و وامانده‌ام، کمکم کنید. مرد بر سر گدای بی‌نوا فریادی کشید و او را از در خانه‌اش راند، آن گدا دلش شکست و از آن جا رفت. مدتی گذشت. کم‌کم دنیا به این مرد پشت می‌کند و او خاک‌نشین می‌شود. پناه بر خدا از این که زمانی دنیا به انسان روی آورد و زمانی به انسان پشت کند. جمله‌ی پر محتوایی از مولای ماعلی علیه السلام نقل شده که می‌فرماید:

(مَا قَالَ النَّاسُ لِسَيِّءٍ طُوبَىٰ لَهُ إِلَّا وَقَدْ حَبَأَ لَهُ الدَّهْرُ يَوْمَ سَوْءٍ)؛<sup>۲</sup>

«مردم به هیچ چیز [خوشا به حال او] نگفته‌اند: مگر این که سرانجام روزگار،

روز بدی را برای او فراهم ساخته است.»

هر وقت مردم به کسی بگویند خوشا به حالش، باید منتظر باشد که روزگار، روز بدی را برای او ذخیره کرده است، یک روز بدبختی هم در انتظار او است. این فراز، فرود هم دارد. بالا رفتن، پایین آمدن نیز دارد. این مرد هم چنین شد. روزگار به او پشت کرد. ثروتمند بود کم‌کم به فقر و بیچارگی دچار شد. تا به جایی رسید که

۱- صفیر هدایت (انفال ۱۳).

۲- نهج البلاغه، کلمات قصار، حکمت ۲۸۶.



حتی از تأمین هزینه‌ی همسرش هم عاجز شد و او را طلاق داد.

آن زن هم رفت و به مرد دیگری شوهر کرد. روزی این زن با شوهر دومش در خانه نشسته بودند، غذا می‌خوردند. اتفاقاً غذایشان هم آن روز مرغ بریان بود. گدایی آمد و صدا کرد: من بیچاره‌ام، گرسنه‌ام... این مرد، مهربان بود. به همسرش گفت: برخیز قدری از این مرغ بریان به این سائل بدبخت بده که قابل ترحم است. زن مرغ را برد تا به او بدهد. ناگهان چشمش به او افتاد و دید عجب! این گدا همان شوهر اول اوست! سخت تکان خورد و گریه‌اش گرفت. وقتی برگشت، شوهرش پرسید: مگر چه شد که گریه کردی؟ زن گفت: جریان عجیبی است. این گدا شوهر اول من بود. روزی با او غذا (مرغ بریان) می‌خوردیم. گدایی آمد. او با صیحه و فریاد او را از خانه دور کرد. حالا می‌بینم که به سزای عملش گرفتار شده و به گدایی افتاده است. شوهر دوم گفت: عجب! من نیز همان گدا هستم که آن روز به در خانه‌ی شما آمدم و او مرا با زجر و اهانت بیرون کرد. این هم مکافات عمل است.<sup>۱</sup>

## عبرت از مکافات عمل

نقل شده است که به انوشیروان گفتند: چطور شد که به فکر عدالت افتادی و از ظلم و ستم کناره گرفتی؟ گفت: روزی صحنه‌ی عبرت‌انگیزی دیدم. از خواب غفلت پریدم. در ایام جوانی، در میان صحرا تفرج‌کنان می‌رفتم؛ فرد پیاده‌ای را دیدم که بی‌جهت سنگی برداشت و به پای سگی زد و پای سگ شکست. این

۱- صفیر هدایت (انفال/۱۴).



مرد چند قدمی راه نرفته بود که اسب سواری پیدا شد و به سرعت می آمد، همین که کنار او رسید، اسب لگد انداخت و پای این پیاده هم شکست. اسب سوار هم چند قدمی بیش نرفته بود که سوراخ موشی پیدا شد و پای اسب داخل سوراخ رفت و اسب سرنگون شد؛ در نتیجه پای اسب هم شکست.

من از دیدن این صحنه‌ی عبرت‌انگیز به خود آمدم و گفتم: نوشیروان دیدی که چه کردند و چه دیدند؟ عدالت کن تا سالم بمانی. اینگونه مطالب را تا این حد تنها انسان‌ها می فهمند، حیوان‌ها نمی فهمند. انسان منطقی دارد. برهان و استدلال و مقدمه و نتیجه را می فهمد.<sup>۱</sup>

### اندوه امیر مؤمنان علی علیه السلام

امیرالمؤمنین علی علیه السلام دلش از دست مردم زمانش به تنگ آمده بود. میثم تمار می گوید: در زمان حکومت آن حضرت، یک شب بعد از نماز جماعت، از مسجد بیرون آمد و به من گفت: همراه من بیا؛ همراهش رفتم. با من هیچ حرفی نزد تا از شهر بیرون رفتیم و به بیابان رسیدیم. آنجا به من فرمود: بایست. من ایستادم و ایشان چند رکعت نماز خواند. سپس دست به آسمان برداشت و دعا کرد. بعد سر به سجده گذاشت و سجده اش طولانی شد و آنگاه برخاست و به من فرمود: همین جا بمان تا من برگردم. من ایستادم. او از من جدا شد و رفت. برگشتن آن حضرت طول کشید، من وحشت کردم. با خود گفتم: بیابان تاریک و خلوت است، آقا هم

۱- صفیر هدایت (انفال/۱۴).



دشمن بسیار دارد. اگر آسیب به ایشان برسد، من نزد خدا و رسول چه عذری دارم؟! بهتر است بروم دنبالشان بگردم. دلم آرام نگرفت و دنبالشان رفتم. دیدم صدایی به گوشم می‌رسد. مثل این که کسی با کسی حرف می‌زند، همه‌ای بود. نزدیک‌تر رفتم و دیدم آقا سر خود را بر در چاهی گذاشته و با آن حرف می‌زند. تعجب کردم، ایستادم. صدای پایم به گوش آن حضرت رسید، فرمود: کی هستی؟ گفتم: من میثم هستم. فرمود: گفته بودم که همان جا بمان تا من برگردم. گفتم: آقا من ترسیدم آسیب به شما برسد، زیرا بیابان خلوت است و شما دشمن زیاد دارید. فرمود: فهمیدی من چه می‌گفتم؟ گفتم: نه؛ همه‌ای می‌شنیدم ولی حرف‌ها را نمی‌فهمیدم. آنگاه امام این چند بیت را انشاء فرمودند:

وَ فِي الصَّدْرِ لُبَانَاتٌ	إِذَا ضَاقَ لَهَا صَدْرِي
لَكَدْتُ الْأَرْضَ بِالْكَفِّ	وَ أَوْدَعْتُ لَهَا سِرِّي
فَمَهْمَا تُثِبْتُ الْأَرْضُ	فَذَلِكَ التَّبْتُ مِنْ بَدْرِي

«میثم [غصّه و اندوه دلم را گرفته و سینه‌ام مملو از غصّه و اندوه شده است. هر گاه دلم تنگ می‌شود، می‌آیم اینجا و با دست خودم زمین را می‌شکافم و خاک را کنار می‌زنم و حرفم را با زمین می‌گویم. هر وقت دیدی از این زمین گیاهی روییده، بدان که بذرش را من افشاند‌ام. بذر این گیاهان از غصّه و اندوه دل من است.»<sup>۱</sup>

## هدایت‌ناپذیری انسان‌های لجوج



در خطبه‌ی قاصعه که شاید از طولانی‌ترین خطبه‌های نهج البلاغه است، امام علیه السلام مطالب مختلفی بیان می‌کند و در قسمت پایانی آن خطبه آمده است که فرمود: من در مکه کنار پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله ایستاده بودم. جمعی از سران قریش همچون ابو جهل و ابوسفیان و ولید بن مغیره نزد ایشان آمدند و بی ادبانه نام پیغمبر صلی الله علیه و آله را بردند و گفتند:

(يَا مُحَمَّدُ إِنَّكَ قَدْ ادَّعَيْتَ عَظِيمًا لَمْ يَدَّعِهِ آبَاؤُكَ وَلَا أَحَدٌ مِنْ بَيْتِكَ  
وَأَنْتَ نُسَأَلُكَ أَمْرًا إِنْ أَنْتَ أَجَبْتَنَا إِلَيْهِ وَ أَرَيْتَنَاهُ عَلِمْنَا أَنَّكَ نَبِيُّ وَرَسُولٌ  
وَ إِنْ لَمْ تَفْعَلْ عَلِمْنَا أَنَّكَ سَاحِرٌ كَذَّابٌ)؛<sup>۱</sup>

«ای محمد؛ تو ادعای بزرگی کرده‌ای، مدعی نبوت شده‌ای، سخنی می‌گویی که آبا و اجدادت نگفته بودند. اگر راست می‌گویی ما پیشنهادی داریم. اگر آن را انجام دهی ما به تو ایمان می‌آوریم و اگر انجام ندادی مطمئن می‌شویم که تو ساحر کذاب هستی.»

فرمود: خواسته و پیشنهاد شما چیست؟ گفتند: آن درخت را صدا بزنی از ریشه کنده شود و جلو بیاید و پیش رویت بایستد. فرمود: اگر من به اذن خدا این کار را انجام دادم، ایمان می‌آورید؟ گفتند: بله، فرمود: آنچه را می‌خواهید انجام می‌دهم، ولی می‌دانم که شما ایمان نمی‌آورید.

(إِنِّي لَا أَعْلَمُ أَنَّكُمْ لَا تَفِيئُونَ إِلَيَّ الْخَيْرِ)؛<sup>۲</sup>



«می دانم که شما حالت خضوعی نزد حق ندارید و به سوی خیر و نیکی باز نخواهید گشت».

(وَإِنَّ فِيكُمْ مَنْ يُطْرَحُ فِي الْقَلْبِ وَمَنْ يُحَزَّبُ الْأَحْزَابَ)؛

در میان شما کسی هست که بر کفر خودش باقی می ماند تا در چاه بدر انداخته شود و نیز کسی در میان شما هست که نبرد احزاب را به راه خواهد انداخت و لشکرکشی کرده و حزبها و گروهها را با هم جمع می کند و علیه من می شوراند و با من می جنگد.

این یک اخبار غیبی بود که از آینده خبر داد. در میان آن جمعیت ابوجهل و ولید و عتبه و شیبه بودند. این افراد بر کفر خود ماندند تا در جنگ بدر با پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله جنگیدند و کشته شدند و اجسادشان را به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله در چاه انداختند و این که فرمود: در میان شما کسی هست که جنگ احزاب را پیش خواهد آورد منظور ابوسفیان بود. چون ابوسفیان نیز در میانشان بود و هم او بود که گروهها را با هم جمع کرد و جنگ احزاب را پیش آورد. سپس فرمود: در عین حال من برای این که حجت را بر شما و دیگران تمام کنم، به اذن خدا این کار را انجام می دهم. سپس به درخت اشاره کرد و فرمود:

(يَا أَيُّهَا الشَّجَرَةُ إِنَّ كُنْتَ تُؤْمِنِينَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَتَعْلَمِينَ أُنِّي رَسُولُ اللَّهِ فَاتَّقِلِي بَعْرُوكِ حَتَّى تَقِفِي بَيْنَ يَدَيَّ بِإِذْنِ اللَّهِ)؛



«ای درخت! اگر تو به خدا و روز قیامت ایمان داری و می‌دانی که من رسول خدا هستم، از ریشه بیرون آی و نزد من بیا و به فرمان خدا مقابل من بایست.»

از این جمله معلوم می‌شود که عالم نباتات هم به خدا و روز قیامت و رسالت، ایمان دارند. همانطور که در قرآن کریم داریم:

﴿...وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ...﴾<sup>۱</sup>

هر چیزی که در عالم وجود دارد، تسبیح خدا می‌کند؛ جمادات، نباتات، حیوانات. همه در حال تسبیح و تحمید خدایند؛ ولی شما تسبیح آنها را نمی‌فهمید. شماراهی به عالم جمادات و نباتات ندارید تا بفهمید چه حالی دارند. در سوره‌ی نور نیز می‌خوانیم:

﴿أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ يُسَبِّحُ لَهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالطَّيْرِ صَافَّاتٍ كُلِّ قَدْ عَلِمَ صَلَاتَهُ وَتَسْبِيحَهُ...﴾<sup>۲</sup>

«هر آن‌چه که در آسمانها و زمین است تسبیح خدا می‌کنند و پرندگان که در آسمان پرواز می‌کنند در حال تسبیح خدا هستند و همه علم به تسبیح خود نیز دارند...»

هم مسبِّحند و هم عالم به تسبیحند. شما که راهی به عالم جمادات و نباتات و حیوانات ندارید، حق‌دآوری ندارید و نمی‌توانید منکر شوید. آن‌که خالق است او اثبات مطلب می‌کند. به قول آن شاعر عارف:

۱- سوره‌ی اسراء، آیه‌ی ۴۴.

۲- سوره‌ی نور، آیه‌ی ۴۱.





گر تو را از غیب چشمی باز شد      با تو ذرات جهان همراز شد  
 جمله‌ی ذرات عالم در نهان      با تو می گویند روزان و شبان  
 ما سمیعیم و بصیر و با هوشیم      با شما نامحرمان ما خائوشیم

شما نامحرم هستید. صدای ما به گوش نامحرمان نمی رسد. شما مشغول آب و علف هستید. فقط با جمادات سر و کار دارید، دائم می گویند: خانه‌ی من چنین است، ماشین من چنان است، مزرعه‌ی من، تجارتخانه‌ی من... شما با جمادات سر و کار دارید.

چون شما سوی جمادی می روید      محرم جان جمادان کی شوید  
 از جمادی در جهان جان روید      غل غل اجزاء عالم بشنوید

خلاصه این که این جمله‌ی رسول اکرم ﷺ که به آن درخت خطاب نموده و در نهج البلاغه نقل شده نشان می دهد که همه چیز در حال تسبیح خداست و ایمان به خدا و رسول و روز قیامت دارد. امام علی علیه السلام قسم می خورد: «قسم به کسی که او را به حق به مقام نبوت مبعوث کرده است، دیدم درخت از زمین با ریشه هایش کنده شد، زمین را شکافت و جلو آمد و به شدت صدامی کرد و مانند پرندگان که هنگام پرواز بال و پر می زنند و صدایی از خود دارند، شاخه هایش به هم می خورد و صدامی کرد. تا این که پیش آمد و مقابل رسول خدا ﷺ ایستاد». این کتاب نهج البلاغه است که نقل می کند، نمی توان گفت شاید سندش صحیح نباشد.

وقتی درخت ایستاد، قریش (ابوجهل‌ها) به هم نگاه کردند و گفتند: حالا دستور بده که به جای اولش برگردد و آنجا دو نیمه شود. نصفش بماند و نصفش بیاید. معلوم است که بهانه است. فرمود: بسیار خوب. به درخت خطاب کرد که نصف بیاید و نصف بماند. نیمی از درخت ماند و نیم دیگرش سریع تر و باشتاب بیشتر از بار اول نزد پیامبر ﷺ آمد و صدای شدیدی داشت. آن چنان به پیغمبر ﷺ نزدیک شد که گویی می‌خواهد او را در آغوش بگیرد و به آن حضرت بیچد. شاخه‌ی بلندش را روی دوش پیغمبر ﷺ افکند و بعضی از شاخه‌های دیگر را بر دوش من انداخت. باز آنها از روی کفر و لجاج گفتند: این بار بگو این نیمه باز گردد و به اولی متصل شود و به صورت اولش درآید. پیامبر ﷺ دستور فرمود و درخت چنین کرد. دوباره به هم نگاه کردند و گفتند: ساحر ماهری است و سحری عجیب و شگفت آور دارد و گفتند: ما زیر بار حرف تو نمی‌رویم، مگر امثال همین آدم (منظورشان امام علی علیه السلام بود) حرف تو را تصدیق کنند. اما من از کسانی هستم که از هیچ ملامتی در راه خدا نمی‌ترسند و از گروهی هستم که قرآن می‌گویند:

﴿... وَ لَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ...﴾<sup>۱</sup>

این گروه مصداق واقعی این آیه هستند.

﴿وَمِنْهُمْ مَنْ يَسْتَمِعُ إِلَيْكَ وَ جَعَلْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ أَكِنَّةً أَنْ يَفْقَهُوهُ وَ فِي

آذَانِهِمْ وَقْرًا...﴾<sup>۲</sup>

۱- سوره‌ی مائده، آیه‌ی ۵۴.

۲- سوره‌ی انعام، آیه‌ی ۲۵.



اینها هر چه ببینند، باز تصدیق نخواهند کرد، می گویند سحر و جادوست.<sup>۱</sup>

## شجاعت جوان باایمان

در جنگ جمل امام امیرالمؤمنین علیه السلام می خواست درجه‌ی ایمان کسی را به مردم نشان دهد، فرمود: آیا در میان شما کسی هست که قرآن را ببرد در مقابل دشمن بخواند و او را دعوت به حق کند. جوانی برخاست و گفت: آقا من می روم. فرمود: می دانی که رفتن تو چه نتیجه‌ای دارد؟ اگر بروی دست و پای تو را می برند، زبانت را جدا می کنند، بدنت را قطعه قطعه می کنند. با این حال باز هم حاضری بروی؟ تأملی کرد و گفت: بله، حاضرم. فرمود: بنشین. بار دیگر پرسید: آیا کسی هست که قرآن را ببرد و مقابل دشمن بخواند؟ دوباره همین جوان برخاست. این پیشنهاد سه بار تکرار شد. امام امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: ای جوان چگونه است که تو این چنین استقبال از مرگ می کنی؟ گفت: آقا من ایمان به خدا و روز قیامت دارم. شما را حجّت خدا می دانم. اطاعت امر شما را اطاعت امر خدا می دانم. در نظر من رفتن به سوی میدان جنگ، به امر شما، استقبال از مرگ نیست. من استقبال از حیات می کنم. زنده می شوم.<sup>۲</sup>

## نیک‌بختی بشر حافی

۱- صفیر هدایت (انفال/۱۵).

۲- صفیر هدایت (انفال/۱۵).



داستان بُشر حافی را که همه شنیده ایم. او یکی از مشایخ عابدان و زاهدان به شمار می آید. او در جوانی، آدم فاسق و فاجری بود. ثروتمند و متشخص بود. خانه‌ی مجللی داشت.

اگر آدم، جوان باشد، پولدار و بیکار هم باشد، پیداست که چه فسادِی به پامی کند. او خانه‌ای داشت و در آن سفره‌ی شراب می گسترده و دوستان عیّاشی هم داشت.

شبِی صدای ساز و آواز تا بیرون خانه اش هم کشیده شده بود. مانند خانه‌های بسیاری از ما. در همان حال حضرت امام کاظم علیه السلام که بیست و پنجم ماه رجب سالروز شهادت آن حضرت است، از کنار خانه‌ی او عبور می کردند. همان وقت خادم خانه بیرون آمد تا سطل آشغالی را بیرون بگذارد. امام علیه السلام فرمود: صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟ گفت: نه آقا ایشان بنده‌ی کسی نیست، آزاد است. فرمود: آری، اگر بنده بود، این چنین بی پروا نبود و از مولایش می ترسید. همین مقدار، یک جمله‌ی کوتاه فرمود و رد شد. وقتی غلام به خانه برگشت، آقا از او پرسید چرا دیر کردی؟ غلام ماجرا را برای او شرح داد و سخن امام علیه السلام را برای او بازگو نمود. بُشر تا این جمله را شنید آن چنان تکانش داد که ناگهان زیر و رو شد و از جا برخاست پابرهنه وسط کوچه دوید و به خدمت امام علیه السلام رسید. دست آقا را بوسید و توبه کرد گفت: آقا مرا ببخشید و از خدا بخواهید مرا ببخشید. توبه کرد. امام علیه السلام نیز او را مورد لطف خویش قرار داد. بُشر برگشت و هر چه وسایل گناه در زندگی اش بود از خانه بیرون ریخت و همه‌ی اعمال زشتش را ترک کرد. در وادی



توبه و انابه افتاد و عارف و زاهد معروفی شد. به او بشر حافی گفتند: حافی، یعنی پابره‌نه می‌گفت: چون آن لحظه‌ای که به سعادت رسیدم، پابره‌نه بودم. به احترام آن لحظه تا آخر عمر هم پابره‌نه بود.<sup>۱</sup>

## فریبکاری هارون الرشید

معلوم است که دزدها از چراغ و آفتاب می‌ترسند. هوا که روشن شود، دزدها فرار می‌کنند. هارون دزد افکار مردم بود و برای همین می‌ترسید که آفتاب وجود امام کاظم علیه السلام در میان مردم درخشندگی داشته باشد و دل‌ها را روشن کند. او تصمیم داشت امام را بازداشت کند، به بهانه‌ی حج<sup>۲</sup> وارد مدینه شد. مردم اطراف مدینه به استقبال او آمدند. امام کاظم علیه السلام در مسجد بودند. قرار بود اول هارون به زیارت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله برود. وارد روضه‌ی مطهره شد و در مقابل ضریح مطهر پیامبر صلی الله علیه و آله ایستاد و گفت:

(یا رسول الله اِنِّی اَعْتَدْرُ اِلَیْكَ مِنْ اَمْرِ قَدْ عَزَمْتُ عَلَیْهِ؛

من قبلاً از تصمیمی که گرفته‌ام از شما عذر می‌خواهم. من تصمیم گرفته‌ام موسی بن جعفر را زندانی کنم. او می‌خواهد در میان مردم تفرقه ایجاد کند و خونریزی بوجود آورد. من ناچارم برای حفظ امنیت مردم او را زندانی کنم. این جملات را با صدای بلند در مسجد گفت که مردم نیز بشنوند تا ببینند آیا امام کاظم علیه السلام طرفدار دارد؟ می‌ترسید فتنه برپا شود. می‌خواست ببیند اگر خبری

۱- صفیر هدایت (انفال/۱۵).

نشد، اقدام کند. دید خبری نشد. دستور داد امام علیه السلام را در همان جا دستگیر کردند. ایشان در حال نماز بودند. حتی فرصت ندادند که نمازشان تمام شود. همان جا امام علیه السلام را دستگیر کردند. دو هودج از قبل آماده کرده بودند تا مردم نفهمند امام را کجا برده‌اند. یک هودج به سمت بصره رفت و دیگری به سمت بغداد. امام در هودجی بود که به بصره رفت. نزدیک یک سال در بصره زندانی بود تا این که زندانبانش به هارون نوشت من دیگر نمی‌توانم ایشان را نگهدارم. برای من مشکل است. ایشان را از من تحویل بگیرید. امام را از بصره تحویل گرفتند و به زندان فضل بن ربیع در بغداد منتقل کردند. مدتی نیز آنجا بودند، آنجا نیز گفتند فضل بن ربیع به امام علیه السلام آسایش می‌دهد و امام خیلی ناراحت نیست. لذا امام علیه السلام را از او تحویل گرفته و به فضل بن یحیی سپردند. مدتی نیز در زندان فضل بن یحیی بودند. ۷ تا ۸ سال و بیشتر آن حضرت را از این زندان به آن زندان می‌بردند. تا این که عاقبت ایشان را به زندان سندی بن شاهک بردند. امام علیه السلام در همان جا مسموم شد و از دنیا رحلت فرمود.<sup>۱</sup>

## گناه بزرگ احتکار

مرحوم فیض (رض) در المحجّة البيضاء نقل می‌کند که یک تاجر واسطی بود و کیلی در بصره داشت. آن مرد از واسط یک کشتی گندم بار کرد و به بصره فرستاد. سپس به وکیلش نامه نوشت: همان روزی که این کشتی گندم به بصره

۱- صفیر هدایت (انفال/۱۵).



رسید به بازار عرضه کن و در معرض فروش قرار بده و تا فردا تأخیر نکن. وقتی کشتی گندم به بصره رسید، تجار بصره به آن وکیل گفتند: اگر یک هفته صبر کنی، قیمت گندم خیلی بالا می‌رود و چندین برابر استفاده خواهی کرد. او هم به توصیه‌ی آنها عمل کرد و یک هفته در فروش گندم تأخیر کرد. قیمت خیلی بالا رفت و آن را به بازار عرضه کرد و سود فراوان نصیبش شد. خیلی خوشحال شد. برای صاحب گندم نوشت که این کار را کردم و خیلی استفاده کردم. او ناراحت شد. برای وکیلش نوشت تو خیال کردی به من خدمت کردی؟ نه، به من خیانت کردی. مال مرا احتکار کردی. مرا به گناه احتکار دچار کردی. دینم را فاسد کردی. من می‌خواستم دینم سالم بماند، اندک سودی هم در تجارت مشروع برده باشم، تو برای من پول فراوان به دست آوردی ولی دینم را لکه‌دار کردی. حالا تمام آن پول‌ها را که گرفته‌ای در میان فقرای بصره تقسیم کن. من آنها را نمی‌خواهم. شاید خداوند به برکت این صدقه، گناه احتکار مرا بیامرزد و مرا به حالت اول برگرداند. نه منفعت، نه زیان.

امام صادق علیه السلام فرمود:

(يَا مُصَادِفُ مُجَادَلَةُ السُّيُوفِ أَهْوَنُ مِنْ طَلَبِ الْحَلَالِ)؛<sup>۱</sup>

«انسان خود را در مقابل ضربات شمشیر قرار دهد آسان‌تر از این که مال

حلالی به دست آورد».<sup>۲</sup>

۱- اصول کافی، جلد ۵، صفحه ۱۶۲.

۲- صفیر هدایت (انفال/۱۷).



## لقمه‌ی حرام، علت محرومیت از نماز شب

از مرحوم محدث قمی (رض) نقل شده که فرمود: من سفری به همدان رفتم و بر شخص معتمدی وارد شدم. یک شب او به من گفت: فلان جا شام مهمانم، دلم می‌خواهد خدمت شما باشم. با هم آنجا برویم. من امتناع کردم. گفت: آقا اگر شما همراه من بیاید آبروی من بیشتر می‌شود. برای من خوب است. با هم رفتیم. شام آوردند و خوردیم. بعد از شام به منزل برگشتیم. من صبح برخلاف هر شب که با کمال راحتی برای نماز شب برمی‌خاستم، زمانی از خواب بیدار شدم که نزدیک طلوع آفتاب بود و نزدیک بود، نماز صبحم قضا شود. خیلی ناراحت شدم. عجب! آدم یک عمر زحمت بکشد که نماز شبش ترک نشود، ولی حالا چطور شده که نماز صبحم نزدیک است قضا شود؟ با عجله برخاستم، با ناراحتی وضو گرفتم و نماز صبح را خواندم تا قضا نشود. بعد به فکر افتادم چرا این طور شد؟ یعنی چه؟ برای من مصیبتی شد. برای ما خیلی مهم نیست که نماز صبحمان هم قضا شود؛ اما آنها که خود را منظم کرده‌اند، تطهیر کرده‌اند، برایشان سنگین است. من فکر کردم چرا این طور شد؟ گفتم: شاید به خاطر شام دیشب بوده است. غیر از این دیگر توجیهی ندارم. صاحبخانه آمد، به او گفتم: صاحب آن منزل که دیشب رفتیم چه کاره بود؟! قدری تأمل کرد و گفت: ایشان بانک بعد از ظهر است. من نفهمیدم یعنی چه؟ بعد ادامه داد بانک‌ها قبل از ظهر، ربامی دهند. این آقا بعد از ظهر ربامی دهد. من خیلی ناراحت شدم، گفتم: عجب! مرا به خانه یک رباخوار بردی و سر سفره‌ی





او نشاندی. چرا این کار را کردی؟ به من خدمت کردی؟ این مهمان نوازی بود؟ ایشان فرمود: اثر این غذا این طور شد که تا چهل شب نمی توانستم خوب برای نماز شب برخیزم. تا چهل شب مؤفق نشدم آن گونه که باید نماز شب را انجام بدهم. به ما می گویند، اگر می خواهید صالح العمل باشید، غذایتان را پاک کنید. اما ما دائم سعی در آلوده کردنش داریم.<sup>۱</sup>

## اخلاص اویس قرنی و بلال حبشی

اویس قرنی، شتر چرانی بیش در بیابان های یمن نبود. سواد درست و حسابی هم به قول ما نداشت. اما انسانی بود با روحی بلند و نورانی. وقتی به دیدار رسول اکرم ﷺ آمد آن حضرت در خانه نبود، او طبق وعده ای که به مادرش داده بود برگشت. وقتی رسول اکرم ﷺ به خانه آمد فرمود: بوی بهشت به شامه ام می رسد. عجیب است انسانی از جانب یمن آمده پیامبر ﷺ می گوید: بوی بهشت به مشامم می رسد. بلال حبشی هم چنین بود، با این که سواد نداشت و مانند این دانشمندان اهل اختراع و ابتکار نبود، با این حال رسول خدا ﷺ به او می فرمود: ای بلال اذان بگو؛ صدای تو آرامش بخش من است، به من آسایش می دهد. بلال (شین) راهم نمی توانست بگوید. در (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ) می گفت: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ) مخرج (ش) نداشت. رسول خدا ﷺ

۱- صفیر هدایت (انفال/۱۷).

می فرمود: در نزد خدا سینه بلال شین است.<sup>۱</sup>

## ملاقات با امام زمان علیه السلام به شرطی که...

مرد دانشمندی آرزوی زیارت امام زمان علیه السلام را داشت. خیلی زحمت و ریاضت می کشید. امام علیه السلام در نامه ای که به مرحوم شیخ مفید نوشته اند، فرموده اند: «اینکه ما دیده نمی شویم و غالباً مردم دستشان از ما کوتاه شده به این دلیل است که کارهای بد زیاد انجام می دهند و آنچه ما نمی پسندیم می کنند. ما از آنها فاصله می گیریم. آنها هم از اینکه به فیض لقاء ما برسند، محروم شده اند».

این محرومیت، به خاطر اعمال بد مردم است. حال این مرد دانشمند هم که آرزوی زیارت امام علیه السلام را داشت، خیلی زحمت می کشید، ختم می گرفت، به علوم غریبه و اسرار حروف و اعداد و چله نشستن و خیلی چیزهای دیگر متوسل می شد، اما نتیجه نمی گرفت. معروف بود که در نجف هر که چهل شب چهارشنبه بدون تعطیلی به مسجد سهله برود، آقا را زیارت می کند. این مرد هم این کار را کرد و چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله رفت. می گوید: بعد از شب سی و هفتم یا سی و هشتم بود که من در صحن کاظمین علیه السلام بودم. خیلی هم ناراحت و غمگین بودم از این که این همه کار کردم ولی نتیجه نگرفتم و موفق به زیارت آقا نشدم. به بیرون صحن آمدم، دیدم یک خورده فروش بساطش را پهن کرده و نشسته است. پیر مرد قفل سازی بود. من هم کنار بساطش ایستادم و کار او را تماشا می کردم.



در این حال دیدم پیرزن قد خمیده‌ای عصاکوبان آمد و قفلی را به این پیر مرد نشان داد و گفت: من به سه درهم نیازمند و محتاجم. ممکن است این قفل را از من به سه درهم بخری؟ پیر مرد قفل را گرفت و دید سالم است. گفت: خواهر چرا این قفل را به سه درهم می‌فروشی؟ این قفل سالم است و هفت درهم می‌ارزد. چرا شما آن را به سه درهم می‌فروشی؟

پیرزن خیال کرد آن مرد با او شوخی می‌کند. گفت: چطور است که من از اول بازار تا اینجا که آمدم به هر کس قفل را نشان دادم، از من نخریدند. همه گفتند دو درهم می‌خریم. چون دیدند من بیچاره‌ام، خواستند سر من کلاه بگذارند. اما شما می‌گویید هفت درهم می‌ارزد؟ مرد گفت: آری، قیمتش هفت درهم است. ولی من شش درهم می‌خرم و هفت درهم می‌فروشم تا یک درهم منفعت کرده باشم. بیش از این نمی‌خواهم. پیرزن خیلی خوشحال شد. او شش درهم به پیرزن داد و او رفت. پیرزن که رفت دیدم مرد موقری کنار این پیر مرد نشسته است. به من نگاهی کرد و گفت: چله‌نشستن و ختم گرفتن و مسجد سهله رفتن و ریاضت کشیدن نمی‌خواهد، شما صادق و امین باشید، خودش سراغ شما می‌آید. این جملات را گفت و برخواست و رفت. من تکان خوردم و لرزیدم. چون کسی از کار من خبر نداشت، از چله‌نشستن و ریاضت و... کسی جز خدا اطلاع نداشت. او که رفت من به این پیر مرد گفتم: این آقا که کنار شما نشسته بود، که بود؟ گفت: من او را نمی‌شناسم. ولی هر چند وقتی می‌آید کنار من می‌نشیند و با من صحبت می‌کند

و تا به حال به فکر من نرسیده است که از او بپرسم تو که هستی و از کجا هستی؟ من فهمیدم که آدم اگر صادق و امین باشد، خودشان به سراغش می آیند.

این پیر مرد آدمی صادق و سالم است. در آن بازار مسلمانان از اول تا به آخر هر چه پیرزن گفته که من به سه درهم احتیاج دارم این قفل را بخرید، نخریدند. خواستند بیشتر سرش کلاه بگذارند. اما این مرد صادق و سالم بود. حق مطلب را گفته که هفت درهم می ارزد، چرا ارزان می فروشی؟ پس باید صادق باشیم تا مورد لطف و عنایت قرار گیریم. این جمله از مرحوم خواجه نصیر طوسی است که بسیار پر محتواست:

«وجودش لطف است. باید در عالم باشد که نظام عالم محفوظ بماند و تصرفش در عالم، لطف دیگر است و ما باعث شدیم که او در عالم تصرف و ظهور نکند و عالم را اصلاح نماید»<sup>۱</sup>.

## نهی از منکر عُمَر!!

قصه‌ای از عمر بن خطاب نقل می کنند که ظاهراً مرحوم علامه‌ی امینی (رض) آن را در الغدیر آورده است. از کتاب شرح ابن ابی الحدید، آن سنّی معتزلی نقل می کند که شبی عمر بن خطاب در کوچه‌های مدینه می گذشت و می خواست از اوضاع عمومی مردم کسب اطلاع کند. از کنار خانه‌ای رد می شد صدایی به گوشش رسید. به اهل آن خانه ظنین شد. دیوار خانه کوتاه بود، بالای دیوار رفت و دید

۱- صفیر هدایت (انفال/۱۸).



مردی با زنی نشست و جام شرابی هم پیش رویشان هست. فریاد کشید ای مرد! تو خیال کردی خدا تو را نمی بیند. در خلوت معصیت می کنی.

مرد وحشت زده شد از اینکه خلیفه از دیوار خانه اش سر کشیده است. اما خود را نباخت، به او گفت: امیر عجله نکن. اگر من یک خطا کردم، شما سه خطا مرتکب شدی. اولاً تجسس کرده ای در حالی که قرآن فرموده: ﴿لَا تَجَسَّسُوا﴾ حق ندارید در داخل زندگی مردم تجسس کنید. شما کنجکاو و تجسس کرده ای. من داخل خانه ی خودم هستم. بر فرض که گناه کردم، در خانه ی خودم هستم. ثانیاً:

﴿...لَيْسَ الْبِرُّ بِأَنْ تَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ ظُهُورِهَا وَلَكِنَّ الْبِرَّ مَنِ اتَّقَىٰ وَأَتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا...﴾<sup>۱</sup>

حق ندارید از پشت دیوار خانه ی مردم به آن وارد شوید. باید از در خانه ها وارد شوید. شما با این دو آیه مخالفت کردی، از در نیامدی از دیوار آمدی. ثالثاً:

﴿...لَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ حَتَّىٰ تَسْتَأْذِنُوا وَتَسَلِّمُوا عَلَىٰ أَهْلِهَا...﴾<sup>۲</sup>

وقتی به خانه ی دیگران می خواهید وارد شوید با اطلاع قبلی وارد شوید و آشنایی بدهید، وقتی وارد شدید بر اهل آن خانه سلام کنید. شما بی اطلاع آمدی و فریاد کشیدی، به جای سلام ما را ترساندی.

عمر که خیلی قافیه را باخته بود. گفت: بسیار خوب؛ توبه کن، من تو را

۱- سوره ی بقره، آیه ی ۱۸۹.

۲- سوره ی نور، آیه ی ۲۷.

می بخشم. او گفت: بسیار خوب، توبه می کنم.

پس به این کیفیت نباشد، گناه کسی تا علنی نشده و تجاهری نبوده ماحقّ  
تعرض نداریم. پس برای امر به معروف و نهی از منکر:

در ابتدا: باید اخلاص و حسن نیت داشته باشیم.

دوم اینکه: معروف شناس و منکر شناس باشیم.

سوم اینکه: تدرّج باشد، یعنی مرتبه مرتبه باشد.<sup>۱</sup>

## رفتار تأثیرگذار امام صادق علیه السلام

شقرانی از اولاد یکی از آزاد شده های پیامبر صلی الله علیه و آله بود و انتساب به خاندان رسالت داشت. از محبّان اهل بیت علیهم السلام بود ولی عادت به شراب خواری داشت و در داخل خانه اش شرب خمر می کرد. خودش می گوید: روزی منصور دوانیقی به مردم جایزه می داد و مردم می رفتند جایزه می گرفتند. من کسی را نداشتم که برود برای من جایزه بگیرد. بر در خانه ی منصور متحیر ایستاده بودم که امام صادق علیه السلام تشریف فرما شدند، رفتم جلو و سلام کردم. گفتم: آقا من واسطه ای ندارم که برای من جایزه بگیرد.

دیدم امام علیه السلام از مرکب پیاده شدند و به داخل سرای منصور رفتند. بعد از لحظاتی بیرون آمدند و جایزه را آوردند و به من دادند. سپس آهسته در گوش من فرمودند:  
هر کار خوبی از هر کسی شایسته است ولی از تو شایسته تر است و هر کار

۱- صفیر هدایت (انفال/۱۹).



بدی از هر کسی زشت و ناشایسته است ولی از تو زشت تر، چون به ما انتساب داری. حضرت همین مقدار فرمود و به رخ او نکشید که توجه می کنی. امام علیه السلام خبر داشت که او در پنهانی شراب می خورد. اما اظهاری نکرد. او می گوید: همین حرف امام علیه السلام در من اثر کرد و رفتم هر چه از بساط گناه در خانه ام بود، بیرون ریختم و از آن کار پرهیز و توبه کردم.<sup>۱</sup>

## پشیمانی ابولبابه

ابولبابه که از اصحاب رسول اکرم صلی الله علیه و آله بود، به خاطر اولاد و اموالش به رسول خدا خیانت کرد. هنگامی که یهود بنی قریظه در مدینه تحت محاصره قرار گرفتند، بنا شد با رسول اکرم صلی الله علیه و آله صلح کنند. رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: ماسعد بن معاذ را حکم قرار می دهیم، هر چه او نظر داد عمل می کنیم. آنها گفتند: ابولبابه را به نزد ما بفرستید تا با او مشورت کنیم، ابولبابه که از اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله بود مال و خانواده اش نزد یهود بنی قریظه بود. برای اینکه نظر آنها را جلب کند، تا به اموال و اولاد او لطمه ای نرسانند، به رسول اکرم صلی الله علیه و آله خیانت کرد. آنها از او سؤال کردند. آیا اگر ما راضی به حکمیت سعد بن معاذ شویم به صلاح ماست؟ او با دست اشاره به گلویش کرد؛ یعنی؛ اگر تن به حکمیت او بدهید، سرتان بریده می شود. با همین اشاره آنها را از اینکه با رسول اکرم صلی الله علیه و آله به صلح بپردازند، منصرف کرد. وقتی از آنجا بیرون آمد، خودش گفت: تا قدم بیرون گذاشتم، فهمیدم به خدا و

۱- صفیر هدایت (انفال/۱۹).



رسول او خیانت کردم. مرتکب گناه بزرگی شده‌ام، سپس گفت: دیگر نزد پیغمبر ﷺ نمی‌روم. به مسجد رفت و خودش را به ستون مسجد بست. الآن نیز آن ستون معروف به ستون ابولبابه (ستون توبه) است. گفت: تا توبه‌ام قبول نشود، خودم را از این ستون باز نمی‌کنم. چند روزی به این حال ماند. حتی اعتصاب غذا هم کرد. از گرسنگی و تشنگی بیهوش هم شد. بعد آیه‌ای برای قبول توبه‌اش نازل شد.

﴿ وَ آخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَ آخَرَ سَيِّئًا عَسَىٰ اللَّهُ أَنْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ ﴾<sup>۱</sup>

توبه‌اش قبول شد، مردم آمدند و گفتند: توبه‌ات قبول شده. گفت: تا خود رسول اکرم ﷺ نیاید مرا باز نکند، من از اینجا کنار نمی‌روم. رسول اکرم ﷺ آمدند و او را از ستون باز کردند.

خدا هم هشدار می‌دهد که مراقب باشید؛ ابولبابه به خاطر اموال و اولادش این خیانت را کرد، شما مراقب باشید که به احکام خدا و دین خدا خیانت نکنید. فرمان‌های خدا نزد شما امانت است. نمازهای پنجگانه، روزه‌ی ماه رمضان، تمام اعضاء و جوارح، قرآن، همه نزد شما امانت است. به امانت خدا خیانت نکنید.<sup>۲</sup>

## هر غیب‌گویی مورد تأیید نیست

قصه‌ای را از صاحب کتاب قصص العلماء نقل می‌کنند که ایشان گفته است:

۱- سوره‌ی توبه، آیه‌ی ۱۰۲.

۲- صفیر هدایت (انفال/ ۲۰).





عموی من ملاً عبدالمطلب می گفت: من وقتی به مشهد رفتم. مدتی آنجا ماندم و مجاور بودم. به من گفتند: اینجا درویشی هست که امور خارق العاده از او صادر می شود و از ما فی الضمیر اشخاص و از گذشته و آینده خبر می دهد، طی الارض دارد. در یک لحظه خود را به هر نقطه ای که می خواهد می رساند. من گفتم: دلم می خواهد او را ببینم. سعی فراوان کردم تا او را دیدم و با او رفیق و مانوس شدم. بعد از مدتی یک روز به او گفتم: حالا که ما رفیق شدیم من حقی به گردن تو پیدا کردم، می خواهم از آن چیزهایی که می دانی از رموز آن به من یاد بدهی. مثلاً تو طی الارض داری، می خواهم به من یاد بدهی که در یک لحظه خودم را مثلاً به کربلا یا مکه برسانم. او گفت: تو قابل نیستی. مدتی اصرار کردم تا عاقبت گفت: حال که اصرار می کنی من به دو شرط به تو یاد می دهم. اول اینکه این مردی را که اینجا خوابیده (و اشاره کرد به مرقد مطهر امام رضا علیه السلام) امام ندانی و منکر شوی و اعتقاد به امامت نداشتی باشی. این را که گفت: من وحشت کردم. یعنی چه؟ اعتقاد به امامت با جان من برابری می کند. اساس و روح دین من اعتقاد به امامت است. به فکر فرو رفتم، بعد گفتم: شرط دوم چه؟ گفت: شرط دوم اینکه یک هفته هم نماز نخوانی. پیش خود گفتم: یعنی چه؟ (الصَّلوةُ عَمُودُ الدِّینِ)؛ نماز نباشد اصلاً دین نیست. این دو شرط سنگین را به من پیشنهاد کرد. بعد من با خودم فکر کردم که اعتقاد به امامت امر قلبی است. به او می گویم: معتقد نیستم و در دل معتمد، اعتقاد از بین نمی رود، نمازم را هم در خلوت می خوانم، او که همیشه نزد

من نیست. به او می‌گویم نخواندم. به او گفتم: بسیار خوب هر دو شرط را قبول کردم. او رفت و وقت نماز رسید. من وضو گرفتم و در خلوت به نماز ایستادم. تا به نماز ایستادم ناگهان آقای درویش در مقابل من پیدا شد. با اینکه درها بسته بود. با تندی به من گفت: نگفتم تو قابل نیستی. این را گفت و ناپدید شد و دیگر او را ندیدم. دیدم عجیب است. این آدم از در بسته وارد شده و از ما فی الضمیر من هم خبر دارد. در حالی که ایمان و اعتقادی ندارد و نماز هم نمی‌خواند و اصلاً بی‌دین است. این گونه افراد هستند که از راه شرعی به این مقام نرسیده‌اند. از راه تقوی نیست. خداوند بنایش بر این است که اجر کسی را ضایع نمی‌کند. کسانی که زحمت‌ها و ریاضت‌ها کشیده‌اند اگر چه برای رسیدن به منافع مادی باشد در دنیا چیزی به آنها می‌دهد. اما آخرت را ندارند.<sup>۱</sup>

## غیب‌گویان بی‌دین!

از یکی از بزرگان نقل شده است که مرحوم ضیاء الحق نوهی مرحوم حاج ملاهادی سبزواری حکیم از پدرش مرحوم آقا عبدالقیوم نقل می‌کند که روزی نزد پدرم حکیم سبزواری درس می‌خواندم. در زدند و عبدالرحمان خادم خانه آمد و گفت: درویشی بیرون در است، می‌گوید: من روغن منداب احتیاج دارم به من بدهید. پدرم گفت: برو ببین اگر هست به او بده، گفت: آقا نداریم تمام شده شیشه‌ها را شسته‌ایم، آماده کرده‌ایم که ببرند بپرکنند، فرمود: پس به او بگو نداریم.



خادم گفت: به او گفتم نداریم اما او می گوید: شما در گوشه‌ی زیرزمیتان بالای طاقچه یک شیشه‌ی پر به قدر یک چارک روغن منداب هست، همان برای من بس است. فرمود: برو ببین اگر هست به او بده. معطلش نکن او رفت و آمد گفت: آقا خیلی عجیب است من همه‌ی شیشه‌ها را شسته بودم هیچ توجه نداشتم که یک شیشه روغن در آن گوشه‌ی زیرزمین هست. او از موجودی زیرزمین ما خبر می دهد. فرمود: برو شیشه‌ی روغن را به او بده، در را ببند. آقا عبدالقیوم می گوید: من از این نحوه‌ی گفتار پدر تعجب کردم و پیش خودم گفتم این آدم دیدنی است، کسی که از داخل زندگی ما خبر می دهد، باید دید! پدرم چرا این قدر به او بی‌اعتنایی کرد که می گوید: برو در را ببند. این فکر در من بود و پدرم فهمید. گفت: پسر جان درست را بخوان اینها قابل دیدن نیستند. این آدم که زحمت‌ها کشیده یک چارک روغن در گوشه‌ی زیرزمین ما کشف کرده و حالا آمده نمایش بدهد و خودی بنمایاند و به ما بفهماند که من نیروی خرق عادت دارم، اینها قابل دیدن نیستند، و لشان کن، درس بخوان که انسانیت در این است.<sup>۱</sup>

## مبارزه‌ی بی‌ثمر با قرآن!

ابن ابی العوجاء مردی ملحد بی‌دین بود. ولی در سخنوری مهارت داشت. با چند نفر از همفکرانش در مکه اجتماع کردند. چهار نفر بودند و با هم پیمان بستند که تا یک سال وقت معین می‌کنیم، برویم و مانند قرآن چیزی درست کنیم و

۱- صفیر هدایت (انفال/۲۱).



بیاوریم. یک سال بعد در همین جا حاضر شویم و آورده‌های خود را بخوانیم. بعد از یک سال آمدند و در همان جا اجتماع کردند. ساخته‌های خود را برای هم خواندند و یکی گفت: من وقتی به این آیه رسیدم، دیدم نمی‌توانم. باقرآن مبارزه کنم. خود را در زمین دیدم و آن را در آسمان:

﴿ وَ قِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَ غِيضَ الْمَاءِ وَ قُضِيَ الْأَمْرُ وَ اسْتَوَتْ عَلَى الْجُودَىٰ وَ قِيلَ بُعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ ۱﴾

هر چه خواستم مانند این آیه حداقل از الفاظش بیاورم دیدم نمی‌توانم. دست برداشتم و خودم را عاجز دیدم. دیگری گفت: من هم به این آیه در سوره‌ی یوسف رسیدم:

﴿ فَلَمَّا اسْتَيْسَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا... ۲﴾

دیدم نمی‌توانم وارد این میدان شوم، من هم دست برداشتم. هر یک چیزی می‌گفتند. در همین اثنا، امام صادق علیه السلام عبورشان به جمع اینها افتاد. توقفی کرد و نگاهی به آن جمع انداخت و فرمود:

﴿ قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَالْجِنُّ عَلَىٰ أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هَذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَ لَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيرًا ۳﴾

اینها به هم نگاه کردند و گفتند: عجب! از کار ما آگاه بوده و از فکر ما خبر



۱- سوره‌ی هود، آیه‌ی ۴۴.

۲- سوره‌ی یوسف، آیه‌ی ۸۰.

۳- سوره‌ی اسراء، آیه‌ی ۸۸.

می دهد که ما چه می خواستیم بکنیم و جواب ما را نیز از خود قرآن داد که اگر جن و انس هم با هم جمع شوند، نخواهند توانست مانند آن بیاورند.<sup>۱</sup>

## کیفیت شهادت حضرت حمزه علیه السلام، عموی پیغمبر صلی الله علیه و آله

به اختلاف نقل شده که جنگ احد در سال سوم هجرت نیمه‌ی شوال یا هفتم شوال واقع شده و در آن جنگ هم به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله به خاطر نافرمانی که جمعی از مسلمانان کردند، خیلی سخت گذشته است. ایشان فرموده بودند ما چه غالب بشویم و چه مغلوب شما از جایتان حرکت نکنید. در سنگر بمانید تا خودم به شما خبر دهم. ولی وقتی بار اول مسلمانان فاتح شدند و دشمن فرار کرد، اینها برای جمع‌آوری غنایم سنگر را ترک کردند. مال دنیا هم عجب گرفتاری تولید می‌کند. چشم آدم به پول که بیفتد در سنگر نمی‌ماند و لذا گفتند ما هم برویم غنایم را جمع کنیم. چرا بمانیم، جنگ که تمام شده. سنگر که خالی شد، دشمن دوباره از پشت آن سنگر حمله کرد و شکستی فاحش برای مسلمانان پیش آمد که رسول اکرم صلی الله علیه و آله در همان جنگ صدمه دیدند و مجروح شدند. مخصوصاً دل پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله خیلی از شهادت حضرت حمزه علیه السلام به درد آمد. او عموی بزرگوار و عزیزشان بود و علاوه بر این، برادر رضاعی پیامبر صلی الله علیه و آله هم بود؛ یعنی، هر دو از پستان یک زن شیر خورده بودند. لذا خیلی مورد علاقه‌ی پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله بود. وقتی به شهادت رسید؛ رسول اکرم صلی الله علیه و آله کنار جسدش

۱- صفیر هدایت (انفال/۲۳).



آمدند و خیلی دگرگون شدند. فرمودند: در هیچ موقعی من نایستاده بودم، مثل این موقف که بر من دشوار باشد. در همین حال شنید که صفیه خواهر حضرت حمزه علیه السلام و عمه‌ی پیغمبر صلی الله علیه و آله می‌خواهد بیاید بدن برادر را ببیند. به زیر فرمود: برو نگذار مادرت بیاید. او گفت: اجازه بدهید من بیایم. قول می‌دهم جزع و بی‌تابی نکنم. فقط بیایم ببینم و برگردم.

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله دید بدن حمزه را مثله (تکه تکه) کرده اند، لبها را بریده‌اند، گوشها و بینی را بریده‌اند، پهلو را شکافته‌اند و جگرش را بیرون کشیده‌اند. دید اگر خواهر بیاید و به این کیفیت برادر را ببیند خیلی مشکل است این بود عبا از دوش خود برداشتند و روی بدن حمزه علیه السلام انداختند؛ عبا نارسا بود و تمام بدن را پوشانید، دستور داد از گیاهان بیابان چیدند و روی پاها را پوشاندند تا بدن مستور باشد که وقتی خواهر آمد، بدن را این گونه نبیند.

## نتیجه‌ی بی‌حرمتی به عالم

در حالات یکی از بزرگان دین نوشته‌اند که بر اثر مخالفت با سلطان زمانش، جمعی از اراذل و اوباش که طرفدار قدرت بودند، به خانه‌ی آن عالم ریختند و هر چه که در خانه بود، غارت کردند و بردند. به خودش هم اهانت کردند، بعد از این ماجرا علما و بزرگان برای تسلیت خاطر او، به دیدارش رفتند، دیدند که شدیداً ناراحت است و سخت گریه می‌کند، دلداریش دادند، آن مرد عالم گفت: شما گمان نکنید که من به خاطر از دست دادن اموال و زندگیم گریه می‌کنم، نه؛



ناراحتی و پریشانی من به جهت حدیثی است که از رسول خدا ﷺ رسیده است که فرموده است: هر جمعیتی به عالمشان استخفاف کنند و حق او را سبک بشمارند و هتک حرمت کنند، خداوند، دشمن را بر آنها مسلط می‌کند. گریه‌ی من به خاطر آینده‌ی این مردم است که می‌ترسم زمینه‌ی نزول بلا برایشان فراهم شده باشد و همین طور هم شد؛ یعنی، همان مرد بزرگ در همان سال غارت و هتک حرمت از دنیا رفت و سال دیگر خداوند دشمنی قهار بر همان شهر مسلط کرد و به بدترین و فجع‌ترین وضعی دمار از روزگارشان در آورد. در وفات او هم نوشته‌اند که او مشکلی برایش پیش آمد و ناچار شد برای حل آن مشکل و با کمال بی‌رغبتی با سلطان وقت ملاقات کند، به شهری که مقرر سلطان بود، عازم شد. شب جمعه بود، بنا شد که فردا به دیدار سلطان برود؛ شب با خدا خلوت کرد، چند رکعت نماز خواند و از خدا خواست که خدا یا جان مرا بگیر قبل از اینکه من به ملاقات او برسم و در حال سجده از دنیا رفت.<sup>۱</sup>

## زهد مولای متقیان ﷺ

حضرت علی امیرالمؤمنین علیه السلام نان جو خشکیده را در انبانی نهاده و سرش را مَهر کرده بود. راوی سؤال کرد که آقا چرا این کار را می‌کنید؟ فرمود: ترس این دارم که حسن و حسینم ممکن است اندکی به آن روغن برسند و نرمش کنند. می‌فرمود: من می‌توانم بهترین غذا را بخورم و بهترین لباس را بپوشم ولی:

۱- صفیر هدایت (انفال/۲۵).



(هَيْهَاتَ أَنْ يَغْلِبَنِي هَوَايَ... وَاللَّهِ لَقَدْ رَقَعْتُ مِدْرَعَتِي هَذِهِ حَتَّى اسْتَحْيَيْتُ مِنْ رَاقِعِهَا وَ لَقَدْ قَالَ لِي قَائِلٌ أَلَا تَتَبَدُّهَا عَنكَ؟)

این جبهه‌ام را اینقدر وصله زده‌ام که از دوزنده‌ی آن شرم‌نده شدم، کسی به من گفت: آخرین جبهه را دور نمی‌افکنی؟! گفتم: از من دور شو.

(فَقُلْتُ اغْرُبْ عَنِّي فَعِنْدَ الصَّبَاحِ يُحْمَدُ الْقَوْمَ السُّرِّيَ)؛

قافله‌ی شب رو به هنگام صبح مورد تحسین واقع می‌شود؛ یعنی، علی‌این دنیا را شبی می‌داند که به دنبال آن صبحی در کار است. این شب دنیا را با سختی تحمل می‌کند، تا صبح قیامت مورد عنایت حق قرار گیرد.<sup>۱</sup>

## عنایت امام عصر (عجل الله تعالى فرجه الشريف) به حاج علی بغدادی

حاج علی بغدادی از آن کسانی بوده که به زیارت امام عصر علیه السلام مشرف شده‌اند. این آدم از علما نبود. با سواد هم نبود. مردی بود که در بغداد کارخانه‌ی شعر بافی داشت و همان‌جا مقیم بود. این قصه را مرحوم محدث نوری در *نجم الثاقب* نقل می‌کند و می‌گوید: اگر در کتاب من نبود غیر از همین جریان که صحبتش برای ما روشن شده است؛ کافی بود که کتاب من به خاطر بودن این قصه در آن با شرافت باشد. او می‌گوید: هشتاد تومان سهم امام در ذمه‌ی من آمده بود. حالا می‌دانیم تقریباً دو بیست سال پیش هشتاد تومان ارزش زیادی داشت. برای ادای دینم از بغداد حرکت کردم و به نجف رفتم. آنجا علما و فقهای بزرگواری را





که می شناختم مرحوم شیخ انصاری (رض) و دو نفر دیگر بودند که نفری بیست  
 تومان به آقایان دادم، بیست تومان در ذمه ام ماند. خواستم به بغداد برگردم و به  
 کاظمین بروم و آنجا خدمت مرحوم شیخ محمدحسن کاظمینی بدهم. او هم از  
 فقهای بزرگ بود. به کاظمین رفتم و دینم را ادا کردم و بیست تومان را به ایشان  
 دادم و برگشتم. شب جمعه هم بود. ایشان فرمودند: شب جمعه است در کاظمین  
 بمان. گفتم: نه، چون کارخانه‌ی شعربافی دارم و من هر هفته، عصر پنجشنبه به  
 کارگراها پول می‌دهم. باید برگردم. از کاظمین تا بغداد را پیاده می‌رفتم. چون  
 فاصله‌ی زیادی نیست. کمی راه را طی کرده بودم، دیدم مرد بزرگوارى از پیش‌رو  
 به سمت کاظمین می‌آید، وقتی به من رسید من او را نمی‌شناختم، دیدم با چهره‌ی  
 باز به من سلام کرد، بغل باز کرد و مراد را آغوش گرفت و بوسید، تعجب کردم که با  
 اینکه او را نمی‌شناسم به این زودی با من گرم گرفت. من هم او را بوسیدم. بعد اسم  
 مرا برد و گفت: حاج علی کجا می‌روی؟ گفتم: می‌خواهم به بغداد بروم. به من  
 فرمود: نه امشب شب جمعه است. برگرد برای زیارت. تا گفتم: برگرد مثل اینکه  
 اختیار از من سلب شد و همراهش برگشتم. همین‌طور که با هم می‌آمدیم و صحبت  
 می‌کردیم، به من گفت: زیارت کن تا من شهادت دهم که تو از محبان جدم  
 امیرالمؤمنین علیه السلام هستی. گفتم: شما مرا از کجا می‌شناسی که من از محبان جدم  
 هستم؟ سید بود، چون عمّامه‌ی سبز روشنی بر سرش بود. تبسمی کرد و گفت: کسی  
 که حقش را به او می‌رسانند، رساننده‌ها را نامی شناسد؟ این جمله عجیب است.



چون در زمان غیبت است و می‌گوید: آیا کسی که حَقِّش را به او برسانند آن رساننده‌ها را نمی‌شناسد؟ گفتم: کدام حق؟ فرمود: آن که بردی در نجف به وکلای من دادی و در کاظمین هم به شیخ محمد حسن، وکیل من دادی. تعجب کردم، گفتم: آنها وکلای شما هستند؟ فرمود: بله، من متحیر شدم که این آقا از کجا مرا می‌شناسد و از کار من خبر دارد و چرا می‌گوید: وکلای من؟ ناگهان خود را در رواق مطهر دیدم و در راه چیزی ندیدم. به رواق که رسیدیم. نزدیک در حرم ایستاد و به من گفت: اذن دخول بخوان. گفتم: من سواد ندارم. فرمود: من بخوانم؟ گفتم: بفرمایید. شروع کرد به اذن دخول خواندن:

(السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ...)

همین طور اسم چهارده معصوم را تا امام یازدهم ذکر کرد. بعد رو به من کرد و گفت: تو امام زمانت را می‌شناسی؟ گفتم: چرانی شناسم. فرمود: به او سلام کن. گفتم:

(السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ يَا حُجَّةَ بَنِ الْحَسَنِ)

این را که گفتم، رو به من کرد و فرمود:

(وَعَلَيْكَ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ)

بعد وارد حرم شدیم. فرمود: برایت زیارت بخوانم؟ گفتم: بخوانید. فرمود: کدام را بخوانم؟ گفتم: هر کدام که معتبرتر است. فرمود: امین الله را بخوانم. زیارت امین الله را خواند. در همین حال دیدم چراغ‌های حرم روشن شد ولی می‌دیدم که حرم به نور دیگری روشن است و این چراغ‌ها مثل شمعی در مقابل آفتاب



است. بعد مؤذّن‌ها اذان گفتند و نماز جماعت برپا شد، فرمود: برو در صف جماعت شرکت کن. من داخل صف شدم و دیگر او را ندیدم. منظور این است که در زمان غیبت خودشان علاوه بر روایاتی که خواندیم مؤید این مطلب هستند که فرمودند: «من بر مردم حقی دارم و حقّ مرا که به وکلای من می‌رسانند مقبول من است»<sup>۱</sup>.

## بی‌رغبتی شیخ انصاری به وجوهات شرعیّه

مرحوم شیخ انصاری (رض) در زمان خودشان مرجع تامّ بود. از اطراف و اکناف جهان تشیّع، سیل وجوهات به سمت او سرازیر بود و در عین حال یک زندگی بسیار فقیرانه‌ای داشت. حتّی زمانی ۲۰۰۰۰ تومان پول نزد ایشان آورده بودند که این مقدار تقریباً ۲۰ سال پیش، پول زیادی به شمار می‌رفت. فرمود: بین مستمندان تقسیم کنید. یک نفر گندم فروش به ایشان نسیه گندم داده بود و پولش را نگرفته بود. همین که فهمید برای آقا پول آورده‌اند، آمد برای مطالبه‌ی طلبش و گفت: آقا من چندی قبل به شما گندم دادم، پولش مانده است. حالا که پول دارید به من بدهید. فرمود: به من سه روز دیگر مهلت بده. او گفت: چشم و رفت. یکی از علما که آنجا بود، گفت: آقا شما که این همه پول دارید، قرضتان را ادا کنید. بلاخره سهم امام است و یک سهمش هم مال شماست. شما خودتان هم که یک زندگی ساده‌ای دارید و باید تأمین شوید. فرمود: این پول مال من نیست تا قرض خودم را از این پول ادا کنم. مال مردم است. اینکه از او مهلت گرفتم برای این بود که این

۱- صفیر هدایت (انفال/ ۳۰).



گلیمی که زیر پایم هست بفروشم و از پول آن قرضم را ادا کنم. حتی به جایی رسید که همسرشان از سختگیری های ایشان به ستوه آمد، نزد یکی از علمای بزرگ نجف رفت و از ایشان شکایت کرد که آقا ایشان حداقل ما را در زندگی شخصی مان فقیری حساب کند. ما را در ردیف فقرا قرار دهد. به ما خیلی سختگیری دارد. آن عالم هم نزد ایشان آمد و وساطت و شفاعت کرد که آقا شما قدری به زندگیتان وسعت دهید، این قدر سختگیری نکنید. ایشان همه را گوش کردند و حرفی نزدند. (رداً یا قبولاً) چیزی نگفتند. وقتی او رفت ایشان به اندرون خانه آمدند و به همسرشان گفتند: این لباس های مرا که شستی آب چرکینش را دور نریز. من لازم دارم. آن زن هم اطاعت امر کرد و آب لباس های شسته شده را نگه داشت، آمد و گفت: آقا حاضر است. فرمود: بیاور. وقتی که آورد، فرمود: این آب چرکین را بنوش. او تعجب کرد که آقا این چه دستوری است؟ این آب که قابل خوردن نیست. فرمود: گوش کن، این پول هایی که نزد من است برای من از این آب چرکین هم منفورتر است. همان طوری که تو رغبت نمی کنی این آب را بخوری، من هم رغبت نمی کنم دست به این پول ها بزنم و به شما بدهم. شما برای من مانند دیگران هستی. اما دیگران در میانشان کسانی هستند که از ما هم در سطح پایین تری زندگی می کنند. زندگیشان سخت تر از ما است. من نمی توانم از این پول به شما بدهم.<sup>۱</sup>



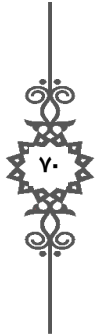
## امام علیؑ، فریادرس شیعیان

مردی از اصحاب امام باقرؑ می گوید: در خدمت آن حضرت بودم. مردی آمد و گفت: آقا من از اهل شام و از دوستان شما هستم. پدر من به شما محبتی نداشت و از طرفداران بنی امیه بود و به خاطر اینکه من محب شما بودم با من بد بود. با این که من یگانه فرزند او بودم ولی با این حال به من اعتنایی نداشت. تمام همش این بود که مرا از ارث خود محروم کند. ثروتمند هم بود. باغی داشت و غالباً به آنجا می رفت و در راهم می بست تا کسی نزد او نرود. من یقین دارم که پول هایش را آنجا دفن کرده است. اما کجاست نمی دانم. حالا از دنیا رفته و من شدیداً به پول محتاج هستم. فرمود: دوست داری پدرت را ببینی و جای پول هارا از او بپرسی؟ گفت: بله، معلوم است که دوست دارم. چیزی را امام مرقوم فرمودند و مهر و امضا کردند، بعد فرمود: این را بگیر و شب به بقیع ببر. چند جمله ای را یاد دادند که اینها را بگو وقتی گفתי کسی می آید این نامه ی مرا به او بده. بگو: من فرستاده ی محمد بن علی هستم. بعد او تو را راهنمایی می کند. راوی می گوید: آن مرد نامه را گرفت و رفت. من تعجب کردم که چگونه می شود در عالم برزخ آن آدم را نشان دهند. به خانه رفتم و اول صبح برگشتم. دیدم آن مرد آمده، دم در ایستاده، منتظر است که در باز شود و اذن دخول بگیرد. من هم ایستادم تا در باز شد و خادم آمد و گفت: بفرمایید. داخل رفتیم و آن مرد سلام کرد و گفت: آقا آمده ام از شما تشکر کنم.



## ﴿...اللَّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ...﴾!

خدا می‌داند چه کسانی را مرجع و ملجاء مردم قرار دهد. آن‌طور که فرمودید عمل کردم. دیشب به بقیع رفتم، نامه‌ی شما را هم بردم. آن چند جمله‌ای را که فرموده بودید گفتم؛ دیدم مردی آمد، نامه‌ی شما را به او دادم و گفتم: من فرستاده‌ی امام باقر علیه السلام هستم. گفت: همین جا بایست تا من بیایم. رفت و برگشت. دیدم کسی را آورده سیاه شده و سوخته و زنجیری هم به گردنش بسته‌اند. گفت: این پدر توست. گفتم: نه این پدر من نیست. پدر من چنین نبود. گفت: پدر توست. عذاب او را به این صورت در آورده است. به او گفتم: تو پدر منی؟ گفت: بله، من پدر توام؛ ولی گرفتار شده‌ام؛ پرسیدم چرا چنین شده‌ای؟ گفت: چون تو دوستدار اهل بیت بودی و من دشمنشان بودم. از این جهت با تو هم دشمن بودم و تو را از ارث محروم کردم. حالا پشیمانم. تو به من رحم کن. تو می‌توانی مرا نجات دهی. حالا برو به همان باغ زیر درخت زیتون آنجا پول‌ها را دفن کرده‌ام. صد هزار دینار آنجاست. آنها را بیرون بیاور ولی به من رحم کن. پنجاه هزار دینارش را ببر خدمت امام باقر علیه السلام و بگو هر طور که نظرشان بود صرف کنند. بقیه هم برای خودت باشد. آن مرد، پدرم را کشید و برد. این بود که آمدم خدمت شما تا بروم و طبق دستور عمل کنم. بعد این مرد راوی می‌گوید: یک سال گذشت. بعد از یک سال من خدمت امام علیه السلام آمدم و گفتم: آقا آن مرد چطور



شد؟ فرمود: رفت و طبق دستور عمل کرد.<sup>۱</sup>

## از قناعت تا مرجعیت

در حالات مرحوم صاحب جواهر (رض) نوشته‌اند که وقتی در نجف به مرجعیت تامه رسید، یکی از علما از تبریز حرکت کرد و به نجف رفت. وقتی ایشان را دید که مرجع شده، گفت: او صلاحیت داشت که به این مقام برسد، چون من خاطره‌ای از ایشان در ایام جوانی و طلبگی‌شان دارم. آن موقع من از طرف مرجع وقت موظف بودم که میان آقایان طلاب که در حوزه‌ی علمیه تحصیل می‌کردند پول تقسیم کنم. حساب کردم دیدم نفری یک تومان به آنها می‌رسد. آن وقت به او که طلبه‌ای بیش نبود؛ محمد حسن می‌گفتند. به او گفتم: محمد حسن بیا این یک تومان هم مال توست، گفت: نمی‌گیرم. گفتم: چرا؟ گفت: من امروز به دو ریال محتاجم. بیشتر نمی‌گیرم. گفتم: برای روزهای آینده‌ات نگه دار. گفت: نه این کار را نمی‌کنم. چون روز آینده معلوم نیست که من زنده بمانم. گفتم: بسیار خوب این یک تومان را بگیر و دو ریالش را بردار. گفت: من پول خرد ندارم تا بقیه‌اش را بدهم. اگر داشتم که نمی‌گرفتم. ناچار شدیم از کفشداری حرم پول خرد کردیم و دو ریال به او دادیم. با این ورع و پرهیز آن هم در سن جوانی بوده تا رسیده است به مقام بزرگی که مرجع تام امت اسلامی شده است.<sup>۲</sup>

۱- صفیر هدایت (انفال/۳۰).

۲- صفیر هدایت (انفال/۳۱).

## در انجام واجب چرا عجب و غرور؟

مردی خدمت امام صادق علیه السلام آمد و پول فراوانی به عنوان سهم امام آورده بود. آن هم با امکانات آن زمان، باراهای دور و نبودن وسایل سفر و بودن راهزن‌های در کمین که با قافله حرکت می‌کردند. خلاصه زحمت فراوانی کشید تا خود را به مدینه و خدمت امام علیه السلام رسانید. وقتی آمد، امام علیه السلام احساس کرد که عجب و غروری او را فرا گرفته که من خیلی کار کرده‌ام که این همه پول آورده‌ام، عجب بیماری مهلک است و امام هم طیب حاذق است. باید بیمار را معالجه کند و غرور و تکبر او را بشکند. لذا خادمشان را صدا زدند که بیا و آن طشت رختشویی را که در گوشه‌ی حیاط افتاده بیاور. وقتی آورد، فرمود: سرازیرش کن. وقتی سرازیر کرد، آن مرد دید سگ‌های طلا و نقره و جواهرات فراوان از طشت فرو ریخت. تلی شد حایل میان این مرد با غلام امام علیه السلام. سپس فرمود: شما خیال نکنید که ما به شما نیاز داریم که از شما پول می‌گیریم. ما منت بر شما داریم که از شما می‌پذیریم.

(إِنَّمَا نَأْخُذُ مِنْكُمْ مَا نَأْخُذُ لِنُطَهِّرَكُمْ)؛

«ما که از شما پول می‌پذیریم، برای این است که شما را پاک کنیم»<sup>۱</sup>.

### شکوهِ اخلاصِ شیطیه

مردم نیشابور سهم امام را جمع کردند و مبلغ زیادی شده بود. پنجاه هزار





درهم نقره و سی هزار دینار طلا، و دو هزار توپ پارچه که همه سهم امام علیه السلام بود، محمد بن علی نیشابوری که مرد معتمدی بود، انتخاب شد؛ تا آنها را خدمت امام کاظم علیه السلام ببرد. او پول‌ها را بسته بندی کرد. چند ورق هم نوشتند که در آن مسائلی را از امام علیه السلام سؤال کرده بودند. به این منظور که امام را از طریق جواب مسائل بشناسند. در زیر سؤالات هم جایی برای مُهر و موم کردن مشخص کردند و به او دادند و گفتند: اینها را ببر و این سؤالاها را بده. فردا هم بگیر. ببین اگر در این اوراق باز شده باشد، بدان که امام نیست. پول‌ها را برگردان و به او نده. اگر دیدی درش باز نشده ولی جواب‌ها داده شده بدان که امام است، پول‌ها را به او بده، وقتی خواست حرکت کند، پیرزنی عصاکوبان آمد و فقط یک درهم بایک کلاف نخ دستش بود که خودش آن را رشته بود. بر حسب ظاهر خجالت می کشید که دیگران این همه پول داده‌اند و او فقط یک درهم بایک کلاف نخ آورده، وقتی خواست بدهد، گفت:

(إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي مِنَ الْحَقِّ)؛

«حق وقتی داده می شود خدا از قبول آن ابا ندارد».

یعنی، من چیزی ندارم؛ فقط همین یک درهم است، با این کلاف نخ و آنها را به خدا تحویل می دهم. این جمله را گفت و آن مرد هم آن را گرفت و وسط بارش انداخت و حرکت کرد. بعد از چند روز باز حمات فراوان به مدینه رسید و با زحمت زیاد هم خانه‌ی امام علیه السلام را پیدا کرد، چون امام علیه السلام تحت نظر بود و به این



سادگی نمی شد با ایشان ملاقات کرد. به هر حال در خانه‌ی امام را پیدا کرد و رفت تا چشم امام به او افتاد، بعد از سلام و جواب فرمود: من جواب سؤال‌ها را داده‌ام. او تکان خورد که من هنوز سؤال‌ها را ندادم ایشان می فرمایند: من جواب‌ها را داده‌ام. مرد وقتی بسته‌ی او را باز کرد، دید در سؤالها اصلاً باز نشده و مهر و موم سر جای خودش است، ولی جواب‌ها داده شده است، بعد فرمود: آن یک درهم شیطیه را بیاور. او هنوز نگفته بود که چه کسی پول داده و چقدر داده است. فرمود: آن یک درهم شیطیه را با آن یک کلاف نخش بیاور، بقیه را به صاحبانش برگردان. مرد تعجب کرد که اولاً هنوز مسایل باز نشده جواب‌ها داده شده بود و ثانیاً همه‌ی پول‌ها مردود است به جز این یکی. یک درهم را با کلاف نخ آورد و تحویل داد. امام علیه السلام موقعی که تحویل می گرفت، همان جمله را که شیطیه موقع تحویل دادن گفته بود، فرمود: (إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي مِنَ الْحَقِّ)؛ بعد فرمود: سلام مرا به شیطیه برسان و این کیسه را که در آن چهل درهم هست من به شیطیه هدیه می کنم. او یک درهم سهم امام داد، امام علیه السلام هم چهل درهم به او هدیه داد و فرمود: چون او یک کلاف نخ برای ما فرستاده، من هم یک قطعه از جامه‌های کفنی خودم که خواهر من حلیمه با دست خود رشته است، برای شیطیه می فرستم. هم سلام مرا به او برسان و هم این کیسه‌ی چهل درهمی هدیه‌ی مرا به او بده و هم در مقابل کلاف نخ او جامه‌ی کفنی خودم را به او بده و به او بگو از آن روز که این کیسه‌ی درهم به دستت می رسد تا نوزده روز دیگر زنده هستی. در این مدت شانزده درهم



آن را خرج خودت کن. بقیه را هم صدقه بده، بعد برای نماز بر جنازه ات من خودم  
خواهم آمد. آن مرد وقتی به نیشابور برگشت، دید آنهایی که پول به او داده بودند،  
همه از دیشان برگشته اند و فَطْحی مذهب\* شده اند و تنها شیطیه در مذهب حق  
باقی مانده است. شیطیه همان گونه که امام علیه السلام فرموده بود، نوزده روز بعد از  
بازگشت آن مرد از دنیا رفت و امام علیه السلام طبق وعده برای نماز بر جنازه اش  
تشریف فرما شد.<sup>۱</sup>

## پناه بر خدا از عاقبت شر

کسی در شهری متولّی مسجدی بود و همیشه به کار مسجد می رسید. روزی  
او را دیدند که بدنش سوخته است؛ طوری که فقط ران هایش سالم بود و از کمر به  
بالای بدن سوخته بود. تعجب کردند که چه طور شده؟ گفت: من خواب دیدم  
قیامت برپا شده، مردم در اضطرابند و برای افراد حکم صادر می شود. فلان آدم  
بهشتی و فلانی جهنمی است و فرشتگان هم موکلند بر اینکه بهشتی ها و جهنمی ها  
را از هم جدا کنند. من هم مضطرب بودم تا اینکه معلوم شد من بهشتیم. ما را برای  
بردن به بهشت، حرکت دادند، کنار یک پل رسیدیم که گفتند پل صراط است. بعد  
دیدم این پل خیلی عریض و پهن است. من خوشحال شدم چون در وصف این پل  
گفته بودند.

---

\* فَطْحی مذهب: کسانی هستند که به امامت عبدالله اَفْطَح، فرزند امام صادق علیه السلام معتقدند.

۱ - صفیر هدايت (انفال/ ۳۱).



(أَدَقُّ مِنَ الشَّعْرِ وَ أَحَدٌ مِنَ السَّيْفِ)؛

« از مو باریکتر و از شمشیر تیزتر است.»

جلو رفتیم؛ کم کم دیدم پل باریک می شود و هر چه جلو می رویم باریک تر می شود تا به جایی رسیدیم که دیدم از مو باریکتر و از شمشیر تیزتر شد، دیدم پایین هم جهنم است و شعله های سیاه آتش وقتی جرقه می زند، مثل کوه بالا می آید. وحشت کردم. پناه بر خدا که انسان اول زندگی اش قدری وسیع است. وقتی حرکت می کند کم کم باریک می شود. چون آدم به دنیا علاقه مند می شود و محبت پول و جاه و مقام در دلش می نشیند. پس راه باریک می شود. دیدم مردم مختلف حرکت می کنند و در جهنم می افتند. من هم خیلی به زحمت حرکت می کردم که دیدم راه دشوار شده و به چپ و راست متمایل می شوم، عاقبت چند قدمی به آخر مانده بود در جهنم افتادم. گاهی این طور می شود؛ انسان اول عمرش در جوانی خیلی خوب است؛ عواطف و احساسات لطیف دارد. کم کم که سنش بالا می رود و نزدیک مردن، به جهنم می افتد. باید از سوء خاتمه به خدا پناه برد. در میان آتش افتادم و پایین و بالا می رفتم. فریاد کشیدم و چون در دنیا عادت کرده بودم وقتی گرفتاریم شدید می شد می گفتم: یا امیر المؤمنین علیه السلام آنجا هم به یادم آمد ناگهان گفتم: یا امیر المؤمنین علیه السلام این را که گفتم، دیدم مردی کنار آن وادی ایستاده به من گفت: بیا جلو دستت را به من بده! من خودم را کشیدم به طرف وادی و دست مرا گرفت و از آتش بیرون کشید! بعد با دستش شروع کرد به خاموش کردن



آتش بدنم. از کمر شروع کرد به کشیدن دست، هر جا دستش می رسید آتش خاموش می شد و درد بر طرف می شد تا به زانو رسید که من از خواب پریدم. دیدم بدنم سوخته، فقط همان جا که امام دست کشیده بود سالم است. سه ماه متوالی مداوا کردند تا آثار سوختگی بر طرف شد. بعدها هر وقت این جریان را نقل می کرد از شدت وحشت و ناراحتی تب می کرد.<sup>۱</sup>

## ذلیل شده‌ی نفس خود نباشیم

امیر المؤمنین علیه السلام از کنار مغازه‌ی قصابی می گذشت و آن قصاب گوشت‌های خوبی داشت. دستی به آن گوشت زد و گفت: آقا! از این گوشت بپزید، گوشت خوبی است. فرمود: فعلاً پول ندارم. گفت: شما بپزید من بر پولش صبر می کنم. فرمود: من از خوردن گوشت صبر می کنم تا به تو مقروض نباشم؛ یعنی، چرا الآن در مقابل شکم خود گردن کج کنم تا فردا ناچار نزد تو گردن کج کنم. چون امروز که مقابل شکم گردن کج کردم و برای خوردن گوشت مقروض شدم. فردا که از کنار مغازه‌ات رد می شوم، با گردن کج باید رد بشوم. اما امروز در مقابل شکم، گردن شقی می کنم و تودهنی به آن می زنم تا فردا هم از کنار مغازه‌ی تو با گردن شق عبور کنم و نیازی به تو نداشته باشم.<sup>۲</sup>

۱ - صفیر هدایت (انفال/۳۲).

۲ - صفیر هدایت (انفال/۳۳).



## عزت خویش را حفظ کن

گفته‌اند: شخصی در خانه‌ی خود گربه‌ای داشت. به قصاب محله سپرده بود آشغال‌های گوشت را که می‌خواهی بیرون بریزی، در کیسه‌ای بریز تا من برای گربه‌ام ببرم؛ هر روز این کار را می‌کرد. یک روز آقا دید قصاب یک کار ناپسندی انجام می‌دهد، او را نهی کرد. گفت: این کار را نکن. به او برخورد. گفت: آن گربه دیگر آشغال گوشت نمی‌خواهد؟ جواب داد خیر؛ من آن گربه را بیرون کردم. اول گربه را بیرون کردم و حالا آمدم نهی از منکر می‌کنم. هر کس گربه در خانه دارد و آشغال گوشت می‌خواهد باید در مقابل آن قصاب که آشغال گوشت می‌دهد، خاضع شده و گردن کج کند.<sup>۱</sup>

## بی نیازی، مایه‌ی سرافرازی

باز این قصه را حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده نقل می‌کند. شیخ‌الرئیس بوعلی سینا که مرد حکیم و متفکری بود و در عین حال، منصب وزارت سلطان وقت را هم برعهده داشت. روزی، با شکوه و عظمت و جلالت وزارت عبور می‌کرد، دید کناسی در میان چاه کثافت مشغول کناسی است و در آن حال این شعر را می‌خواند:

که آسان بگذرد بر تو جهانت

گرامی داشت‌م‌ای نفس از آنت

۱- صفیر هدایت (انفال/۳۳).



حکیم وقتی این را شنید، تبسمی کرد و گفت: عجب گرامی داشته‌ای نفس خودت را. در ته چاه کتافت این نفس شریف را و ادار به این شغل خسیس کرده‌ای. تازه افتخار هم می‌کنی و منت هم سراو می‌گذاری؟ او از ته چاه صدا زد ای حکیم:

**نان از شغل خسیس خوردن**      **به که بار منت امیر کشیدن**

یعنی، تو با آن همه جلالت باید در مقابل امیر خاضع باشی. چون وزیر او هستی. اما من این جانزد کسی گردن خم نمی‌کنم و بار منت کسی را نمی‌کشم، هر چند نان از شغل خسیس می‌خورم؛ او شنید و شرمند شد و عبور کرد.<sup>۱</sup>

### شهادت مظلومانه‌ی میثم تمار

میثم تمار مردی عادی بود در بازار خرمافروشی می‌کرد و در اصل هم ایرانی بود. ولی رازدار امام امیرالمؤمنین علیه السلام بود. گاهی امام علیه السلام با او چنان گرم می‌گرفت با اینکه خلیفه و زمامدار یک مملکت پهناور اسلامی آن روز بود، با آن مشاغل فراوان و عظمت مقامی که داشت، به دکان محقر میثم می‌آمد و می‌نشست و با او صحبت می‌کرد. گاهی هم که او نبود و دنبال کاری رفته بود، خودش مثل شاگرد آن مغازه، می‌نشست به جای میثم خرما می‌فروخت.

یک روز به میثم فرمود: بعد از من تو را به جرم محبتی که به من داری می‌گیرند و دارت می‌زنند. دست و پایت را می‌برند. زبانت را هم قطع می‌کنند. بعد درخت خرمایی را نشان داد که در کنار کوفه بود. فرمود: این درخت خرما را

۱- صفیر هدایت (انفال/۳۳).



می برند و چهار قطعه می کنند. بر روی هر قطعه اش یکی از شمارا دار می زنند. چند نفر را نام برد. یکی از آنها تو هستی. میثم سؤال کرد آقا! چه کسی این کار را با من می کند؟ فرمود: پسر زن زناکار، عبیدالله بن زیاد، این کار را می کند.

این جریان را فرمود و گذشت. گاهی میثم زیر آن درخت می آمد، نماز می خواند، تلاوت قرآن می کرد. با آن درخت زمزمه ای داشت. تا وقتی که عبیدالله از طرف یزید استاندار کوفه شد. روزی که وارد کوفه می شد، پرچم به دست بود. از کنار این درخت رد می شد، دامن پرچم به شاخه ی آن درخت گیر کرد و پرچم پاره شد، این را به فال بد گرفت. دستور داد آن درخت را ببرند. درخت را بریدند. نجاری آن را خرید و چهار قطعه کرد. وقتی میثم آمد، دید آن درخت را بریده اند. خطاب به آن کرد و گفت: ای درخت تو را برای من کاشته بودند، برای من روییده بودی. برای من تو را بریده اند و قطعه قطعه ات کرده اند. پسرش صالح را صدا زد و گفت: بیا میخی بیاور و اسم مرا روی آن میخ بنویس و به این قطعه بکوب. این قطعه مال من است. مرا با این قطعه به دار خواهند زد. بعد با یکی از بازاری ها نزاعش شد. او را گرفتند و نزد این زیاد بردند. تا وارد شد یکی از دشمنان مولا آنجا بود. تا میثم را دید، گفت: امیر آیا این شخص را می شناسی؟ گفت: نه؛ نمی شناسم.

گفت: این میثم تمّار از اصحاب خاصّ علی ابن ابیطالب علیه السلام است و خیلی با او صمیمی بوده و از دوستان اران مخلص اوست. جمله ی جسارت آمیزی هم به مولا گفت. میثم ناراحت شد. در همان جا با کمال صراحت شروع کرد به مدح مولا و





ذکر بدی های بنی امیه. عیدالله خشمگین شد. گفت: یا باید همین جا از علی تبرّی بجویی یا دستور می دهم دست و پا و زبانت را قطع کنند. تا این را گفت، میثم گریه اش گرفت. عیدالله گفت: عجب تو این قدر ترسو بودی. گفت: نه، این جمله را که گفتی، به یاد حرف مولایم افتادم. از این جهت اشکم ریخت چون به یاد او افتادم. به من جریانی را گفته بود. گفت: بگو ببینم. به تو چه گفته بود؟ گفت: روزی به من فرمود: میثم بعد از من تو را می گیرند و دست و پا و زبانت را قطع می کنند و دارت می زنند. من از مولایم پرسیدم چه کسی با من این کار را می کند؟ فرمود: پسر زن زناکار، عیدالله بن زیاد. این را که گفت، او سخت آتش خشمش برافروخته شد. صدازد بیاید او را به سزایش برسانید. من برای اینکه دروغ مولای تو را ثابت کرده باشم، دست و پایت را می برم ولی زبانت را قطع نمی کنم تا بر تو روشن شود که مولای تو دروغ گفته است. آمدند همان جا دست و پایش را بریدند و او را بردند به چوبه‌ی دار بستند. در همان موقعی که خون از دست و پایش می ریخت صدازد مردم کوفه بیایید از فضایل مولایم برای شما بگویم. مردم جمع شدند با آن زبان روان و فصیحش، به بیان فضایل مولا و بدی های بنی امیه پرداخت و مردم را برای بیعت با امام حسین علیه السلام دعوت کرد. این جریان ده روز قبل از ورود امام حسین علیه السلام به کربلا بود. در همان حال مردم جمع شده بودند. عمرو بن حرّیث آمد دید انبوه جمعیت پای دار او جمع شده اند و غوغایی است. فوراً نزد عیدالله رفت و گفت: اگر یک ساعت دیگر به این مرد مهلت بدهی مردم را علیه تو می شوراند.

بگو زبانش را قطع کنند. مأمور آمد گفت: به دستور امیر می خواهم زبانت را ببرم. گفت: (الْحَمْدُ لِلَّهِ صَدَقَ مَوْلَايَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ)؛ به او بگوئید: دیدی مولای من راستگو بود. زبان خود را بیرون آورد و قطع کردند. همان جا جان به جان آفرین تسلیم کرد.

اینها نمونه هایی از مردان آزاده و تربیت شده ی مکتب علوی و حسینی هستند.<sup>۱</sup>

## محبِّ حسین علیه السلام، هم محبوب ماست

مرحوم حاج شیخ جعفر شوشتری (رض) نقل می کند روزی رسول اکرم صلی الله علیه و آله با همراهانشان از راهی عبور می کردند. دیدند چند تا از بچه ها با هم بازی می کنند. رسول خدا صلی الله علیه و آله یکی از آن بچه ها را بغل کرد و روی دامنش نشانید و وسط دو چشمش را بوسید. خیلی او را نوازش کرد. گفتند: آقا چرا شما این قدر با این بچه ملاحظت می کنید؟ فرمود: روزی من دیدم این بچه با حسین من بازی می کرد و خاک پای حسین را می گرفت و به صورت و چشمش می مالید. از این جهت من دوستش دارم. چون دوستدار حسین من است و جبرئیل به من خبر داده که این بچه جزء یاران او در کربلا خواهد بود. فرموده است:

(أَحَبُّ إِلَهِي مَنْ أَحَبَّ حُسَيْنًا)؛

«خدا دوست بدارد آن که را که حسین را دوست می دارد».<sup>۲</sup>

۱ - صفیر هدایت (انفال/۳۳).

۲ - صفیر هدایت (انفال/۳۳).



## نقش مادر در شجاعت فرزند

در جنگ جمل حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام پرچم را به دست پسرش محمد حنّیه داد و با چند جمله‌ی کوتاه تمام تعلیمات نظامی و جنگی را به او آموزش داد و به او گفت:

جمعمه و کاسه‌ی سر را به خدا بسپار، قدمهایت را چون میخ بر زمین بفشار. چشمت را به دورترین نقاط لشکر دشمن بدوز. از هر چه که ترسیدنی است چشم بپوش. نیزه و شمشیرها را نادیده بگیر، جمله‌ی آخر هم فرمود: بدان یاری و پیروزی از خداست. یعنی، فعال باش و مثل میخ محکم بایست. اما این را بدان که اگر خدا نخواهد هیچ کار تو پیش نخواهد رفت. محمد پرچم را گرفت و با عده‌ای از سلحشوران که همراهش بودند، پیش رفت. نزدیک لشکر دشمن که رسید تیرباران لشکر دشمن شروع شد، قدری توقف کرد، همین که توقف کرد آقا شخصی را فرستاد که به محمد بگو، برو جلو. زیر باران تیر، پیش برو. مقداری رفت و باز توقف کرد. این بار خود آقا مثل شیر خشمناک از پشت سر رسید و محکم با دست چپ به شانه‌ی محمد زد و فرمود:

(أَدْرَكَكَ عِرْقٌ مِّنْ أُمَّكَ)؛

رگی از مادرت در وجودت جنبید؛ یعنی، چه کنم که فرزند زهر علیه السلام نیستی! اگر مادرت زهر علیه السلام بود؛ سستی نمی کردی. کسی این جمله را معنا کرده بود که ای بی مادر پیش برو؛ یعنی، مادری که فرزند شجاع بیاورد تو نداشته‌ای، بعد خودش



پرچم را به دست گرفت و یک تنه حمله کرد. مانند شناوری که در میان دریاهای  
 شناوری پردازد میان دریای لشکر دشمن فرو رفت، تا وسط لشکر رسید. فریاد  
 الامان الامان از لشکریان برآورد و ناله‌ی آنها را به آسمان رساند و برگشت.  
 شمشیرش کج شده بود. نشست بازانو شمشیر را راست کرد. خواست دوباره  
 حمله کند، فرزندان و اصحابش اطرافش را گرفتند که یا امیر المؤمنین! خود را به  
 رنج و تعب مینداز. اگر تو صدمه ببینی اسلام صدمه می خورد. این خدمت را به ما  
 واگذار. بعد رو کرد به فرزندش محمد و فرمود: پسر من این طور حمله کن. او هم  
 گفت: پدر چه کسی می تواند کار تو را انجام دهد؟ نقل شده است که بعضی به  
 محمد بن حنفیه گفتند: چرا با اینکه امام حسن و امام حسین علیهما السلام در میدان جنگ  
 بودند و از تو بزرگ تر بودند، با این حال پرچم را به تو داد و تو را به میدان جنگ  
 فرستاد؟ آن فرزندان را نفرستاد؟ او اشکش ریخت و گفت: من به جای دست  
 پدرم هستم، آنها به جای چشمهای پدرم هستند و هر کسی دست خودش را سپر  
 بلای چشم خودش قرار می دهد. من باید فدای آنها بشوم و هم نقل شده است که  
 به خود آقا گفتند: چطور شما آنها را با اینکه بزرگتر بودند به میدان جنگ نفرستادی  
 و محمد را که کوچکتر بود فرستادی؟ شاید فرموده باشد: محمد پسر من است و  
 من اختیار او را دارم ولی حسن و حسین علیهما السلام پسران پیغمبرند.<sup>۱</sup>

### ایستادگی سید الشهداء علیه السلام



در روز عاشورا، لشکر دشمن حمله می کردند تا امام حسین علیه السلام را اسیر کنند. چون می کوشیدند که زنده اسیرش کنند. او یک تنه حمله می کرد. دریای لشکر را عقب می زد. مثل گله‌ی روباهی که از مقابل شیر بگریزند، می گریختند. قدری که لشکر را عقب می برد دوباره بر می گشت در نقطه‌ی بلندی می ایستاد. نگاهی به خیمه گاه می کرد که نکند مورد تعرض دشمن قرار گرفته باشد. باز آنها هجوم می آوردند او حمله می کرد و آنها را عقب می برد و باز بر می گشت و در آن نقطه‌ی بلند می ایستاد. نگاه به خیمه گاه می کرد و مکرر می فرمود: (لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ)؛ ما نمی دانیم این زبان خشک چگونه در آن دهان خشک می چرخید و این جملات بر زبانش جاری می شد؟ چندین بار این حمله تکرار شد تا عاقبت خسته شد؛ ایستاد تا کمی خستگی از تنش بیرون برود. ناگهان سنگی به پیشانیش خورد و پیشانی شکست. خون جاری شد و جلوی چشمش را گرفت، حلقه‌های زره را باز کرد تا با دامن پیراهن خون چشم را پاک کند. ناگهان تیر سه شعبه‌ی زهر آلود بر قلبش نشست.<sup>۱</sup>

## سکوت در برابر نابکاران، یعنی پذیرش ذلت

در جنگ صفین وقتی دو لشکر علی علیه السلام و معاویه با هم روبرو شدند، معاویه پیش دستی کرد و شریعه‌ی آب را در اختیار خود گرفت، راه آب را بست که لشکر امیر المؤمنین علیه السلام آب نبرند. اصحاب جمع شدند که یا امیر المؤمنین! اجازه بدهید

۱- صفیر هدايت (انفال/۳۴).



ما آب را از اینها بگیریم. فرمود: نه؛ من ابتدا به جنگ نمی‌کنم؛ صبر کنید تا مذاکره کنیم، شاید با پیغام و گفتگو مسأله حل شود. نامه‌ای نوشت و نزد معاویه فرستاد که ما اینجا آمده‌ایم با مذاکره حل اختلاف کنیم. تو پیش دستی کرده و آب را به روی ما بسته‌ای، دستور بده آب را آزاد کنند. او اعتنا نکرد. حتی عمرو عاص وزیر مشاورش گفت: علی راست می‌گوید و او هم کسی نیست که نتواند آب را از ما بگیرد. دستور بده آب را آزاد کنند. اعتنا نکرد، چندین بار پیک رفت و آمد کرد. عاقبت امام دید چاره‌ای نیست، باید حمله کند و برای اینکه در لشکریانش خون‌ها را به جوش آورد؛ مقابل آنها ایستاد و با چند جمله‌ی کوتاه ولی بسیار داغ و پر شور فرمود: اینها پیش دستی کرده و راه آب را بسته‌اند. بدانید اینها مانند گرسنه‌ای که طالب غذا باشد، گرسنه‌ی جنگ با شما هستند، حال یا باید تن به ذلت و پستی بدهید و سکوت کنید و یا شمشیرهای خود را از خون این نابکاران سیراب کنید، تا از آب روان سیراب شوید.

زندگی با ذلت و پستی، مرگ است و مرگ با فتح و پیروزی، حیات است. شما وقتی زنده‌اید که بمیرید اما قاهر و پیروز. شما مرده‌اید اگر زنده بمانید ولی مغلوب و مقهور و توسری خور. همین چند جمله، چنان لشکریان را داغ کرد که یکباره از جا جستند و به اردوی معاویه حمله بردند و آب را گرفتند. وقتی که نهر آب را در اختیار گرفتند، عمرو عاص به معاویه گفت: حالا اگر علی آب را به روی ما ببندد، چه می‌کنی؟ او تبسمی کرد و گفت: تو علی را نشناختی. علی کسی نیست



که آب را به روی ما ببندد. اصحابش جمع شدند و گفتند: یا امیر المؤمنین علیه السلام ما هم آب را به روی آنها ببندیم. فرمود: نه؛ راه آب را باز بگذارید و مانعشان نشوید، من که کار جاهلان را نمی‌کنم؛ خدا اجازه نمی‌دهد ما آب را به روی بندگان ببندیم. کافر می‌گوید: من باید فاتح و پیروز شوم. از هر راهی که شد، بشود. اما مؤمن می‌گوید: من هم می‌خواهم پیروز شوم، اما از راه خدا باید بروم.<sup>۱</sup>

### بزرگواری امام امیر المؤمنین علیه السلام

در جنگ جمل می‌دانیم که عایشه دشمن سرسخت امیر المؤمنین علیه السلام بود و در واقع، جنگ جمل را او به وجود آورده بود. امام در آن جنگ فاتح شد. شتر عایشه پی شد و افتاد. فوراً امیر المؤمنین علیه السلام به برادر عایشه محمد بن ابی بکر فرمود: برو خواهرت را دریاب و او را به جای امن و آبرومندی ببر و مصونیت بده. چون محمد از دوستان مخلص امیر المؤمنین علیه السلام و برادر عایشه بود، حالا اینجا عادتاً نباید به عایشه رحمی کند! ولی فرمود: فوراً او را ببر در مأمنی قرار بده که تعرضی به او نشود. وقتی هم غائله‌ی جنگ خوابید؛ خود امام شخصاً به دیدار عایشه رفت و او را با تجلیل به مدینه فرستاد.<sup>۲</sup>

### سرانجام ریاکاری

۱ - صفیر هدایت (انفال/۳۵).

۲ - صفیر هدایت (انفال/۳۵).

از یکی از صالحان نقل شده که شبی وقت سحر در غرفه‌ای که مشرف به گذرگاه مردم بود؛ مشغول عبادت بودم و سوره‌ی (طه) را می‌خواندم. ساعت آخر شب وقت سحر بهترین ساعات برای انسان است که با خدا خلوت کند و مناجاتی با او داشته باشد. می‌گوید: در آن موقع من نماز خواندم و سوره‌ی طه را قرائت کردم. تمام که شد خواب بر من غلبه کرد و در عالم خواب دیدم ملکی از آسمان نازل شد و طوماری در دست دارد. آن طومار را پیش روی من گشود. دیدم آن سوره‌ی طه که قرائت کردم آنجا نوشته شده و زیر هر کلمه‌ای هم ده حسنه نوشته‌اند. اما یک کلمه از قلم افتاده است. تعجب کردم! گفتم: من به خدا قسم این کلمه را خوانده‌ام چه طور نه خودش هست و نه توایش؟ آن ملک گفت: بله تو راست می‌گویی. تو خواندی و ما هم نوشتیم؛ ولی بعد، از عرش خدا ندار رسید که محوش کنید. ما هم محو کردیم. من سخت در عالم خواب پریشان حال شدم و گریه‌ام گرفت. گفتم: چرا شما این کار را کردید؟ گفت: علتش آن است که شما وقتی قرائت می‌کردی به این کلمه که رسیدی صدای پایی به گوشت رسید. فهمیدی که کسی از زیر دیوار غرفه‌ات دارد عبور می‌کند. قدری صدایت را بلندتر کردی که او بشنود. این ریایی شد، دیگر برای خدا نبود. برای همین دستور رسید که محو شود. این خیلی بدبختی است که آدم وقتی طومارش را بگشایند؛ ببیند که هیچ چیز در آن نیست. تمام گفته‌ها و نوشته‌های عبادیش محو شده است. پناه





می‌بریم به خدا از این بدبختی.<sup>۱</sup>

## آموزش جادوگری

در بابل سحر و جادو رواج پیدا کرده بود. ساحرها و جادوگرها فراوان بودند و موجب اذیت و آزار مردم می‌شدند. خداوند دو ملک را به صورت دو انسان مأمور کرد که میان مردم بیابند و راه ابطال سحر را به آنها بیاموزند که چه کار کنید تا بتوانید جلوی سحر و جادو را بگیرید. به صورت انسان آمدند و معلّم آنها شدند که راه ابطال سحر را به آنها نشان دهند.<sup>۲</sup>

## رفقای شیطانی

مشرکان با هم جمع شدند برای اینکه پیغمبر را بکشند و یا تبعید و یا زندانی کنند، پیرمردی درزی و قیافه‌ی اهل نجد آمد و در مجلس آنها شرکت کرد و نظری داد که این کار را بکنید. آنجا هم فرموده‌اند که شیطان به صورت آن شخص، مجسم شد؛ به صورت رئیس قبیله‌ی بنی کنانه، یعنی (سراقة بن مالک) آمد و گفت: من رئیس این قبیله‌ام و پشتیبان شما هستم. شما علیه اسلام قیام کنید، بعد وقتی کار خود را کرد و آنها را به میدان جنگ با مسلمان‌ها وارد کرد و دو گروه با هم مواجه شدند، او فرار کرد. قرآن می‌فرماید وقتی دو گروه با هم روبرو شدند، او روی دو

---

۱ - صغیر هدایت (انفال/۳۶).

۲ - صغیر هدایت (انفال/۳۷).

پاشنه‌ی پایش چرخید، کنایه از این است که شیطان به طور کامل برگشت. کسی که روی دو پاشنه‌ی پایش بچرخد طبعاً پشت به طرف دیگر می‌کند. تادید دو لشکر با هم مواجه شدند، فهمید که مسلمان‌ها پیروز خواهند شد، هم‌ایمان قوی دارند و هم ملائکه به حمایتشان آمده‌اند، ترسید و فرار کرد. گفت: من دیگر از شما بیزارم. فرار کرد و رفت و آنها را وسط میدان جنگ تنها گذاشت. از آن طرف مسلمانان که از جانب خدا تأیید شدند و ملائکه به کمکشان آمدند، غالب شدند، این هم خودش درسی است که مخصوصاً شما جوان‌ها مراقب باشید، شیطان به صورت رفیقی، معاشری و دوستی می‌آید با شما صحبت می‌کند و وعده‌ی حمایت به شما می‌دهد که نترس من پول دارم، من رفیق قدرتمند دارم. به تو مسکن و کار می‌دهم. اگر از والدین و خانواده هم بریدی نگران نباش. به پسر می‌گوید؛ به دختر می‌گوید و آنها را آواره و بی‌سر و سامان می‌سازد.<sup>۱</sup>

## همنشینی ارواح در عالم برزخ

حبه، یکی از اصحاب امام امیرالمؤمنین علیه السلام بود. از او نقل شده که وقتی همراه مولایم امیرالمؤمنین علیه السلام به خارج کوفه رفتیم. آن حضرت در وادی السلام ایستاد؛ مانند کسی که با جمعی صحبت می‌کند. ایستادنش طول کشید به حدی که من خسته شدم، نشستم. دیدم هنوز آقا ایستاده است. برخاستم، باز دیدم ایستاده و گویی با جمعی صحبت می‌کند. خسته شدم و نشستم. چندین بار



این عمل تکرار شد تا عاقبت بر خاستم. عبا را از دوشم برداشتم و روی زمین پهن کردم، گفتم: آقا قدری بنشینید، خستگی بگیرید. خسته شدید، شما این قدر ایستادید. فرمود:

(یا حَبَّهٔ اِنْ هُوَ اِلَّا مُحَادَّةٌ مُّؤْمِنٍ اَوْ مُؤَانِسَةٌ؛

«من داشتم با ارواح در عالم برزخ صحبت می کردم با آنها انس گرفته بودم.

گفتم: آقا آنها خودشان هم با هم صحبتی و انسی دارند». فرمود:

(تَعْمَلُوْهُ كُشِفَ لَكَ لِرَأَيْتَهُمْ حَلَقًا حَلَقًا مُّحْتَبِنٍ؛

«بله، اگر پرده از مقابل چشمت برداشته شود می بینی که حلقه حلقه دور هم

روی پان بسته اند و با هم صحبت می کنند».

پس از آیات و روایات استفاده می کنیم که روح، مستقل از بدن است و هم بعد از اینکه از این بدن جدا شد با بدن دیگری در عالم برزخ یا متنعّم است و یا معذب<sup>۱</sup>.

## غلبه‌ی دریای رحمت خدا

حضرت یونس علیه السلام طی یک مدّت طولانی، قومش را دعوت به تقوی کرد، عاقبت مایوس شد و از جانب خداوند وعده داده شد که بر این مردم عذاب خواهد آمد و زمان آن نیز معین شد. روز چهارشنبه نیمه‌ی ماه شوّال هنگام طلوع خورشید عذاب نازل خواهد شد. حضرت یونس علیه السلام هم مردم را آگاه ساخت. شما که این گونه طغیان کرده اید؛ بدانید فلان روز عذاب نازل می شود. آنها باز طبق روش

۱- صفیر هدایت (انفال/۳۸).



خودشان اعتنا نکردند و انذار او را به استهزاء گرفتند. حضرت یونس علیه السلام به صورت اعراض از میان مردم بیرون رفت. او که رفت؛ مرد عالمی در میان مردم بود که به حال آنها دلسوز بود. آنها را پای کوهی جمع کرد و بالا رفت و با جدّ تمام به آنها گفت: مردم! حضرت یونس علیه السلام پیغمبر بزرگوار خداست. از جانب خدا وعده‌ی عذاب به شما داده، دروغ نمی‌گویید، حتماً عذاب بر شما نازل خواهد شد. کاری نکنید که خود را به هلاکت بیفکنید! تافرصت باقی است توبه‌کار شوید تا جلوی عذاب گرفته شود. حرف او در آنها اثر کرد. گاهی خدای خواهد موقعیت یک عالمی را در میان مردم معرفی کند، حرف او را در قلب آنان مؤثر قرار می‌دهد. گفتند: ما حاضریم و اشتباه کردیم. ولی پیغمبر ما رفته و دست ما به دامن او نمی‌رسد. حالا شما هر چه بگویید عمل می‌کنیم. او گفت صبر کنید تا روز چهارشنبه که روز موعود است. پای همین کوه بیایید. مادرها را از بچه‌ها جدا کنید. بچه‌ها در یک سمت قرار گیرند و مادرها در سمت دیگر، که هر یک از فراق دیگری ناله و بی‌تابی کنند. حیوانات را هم بیاورید و بچه‌هایشان را از آنها جدا کنید به همان کیفیت و شما ضجه و ناله کنید تا خداوند شما را پیام‌رزد.

روز چهارشنبه‌ای که روز موعود بود پای آن کوه آمدند و قبل از طلوع فجر اجتماع کردند در میان بیابان و طبق دستور همان عالم صدای ناله و ضجه و شیونشان بلند شد. واقعا از عمق جان توبه‌کار شدند تا وقتی که آفتاب خواست طلوع کند دیدند کم‌کم هوا منقلب شد و طوفانی وحشتناک و بادی زردرنگ



شروع به وزیدن کرد. صداهای مهیب دل‌ها را لرزاند و آنها از عمق جان ناله کردند و با جدّ تمام توبه کار شدند. از یک طرف طوفان غوغا می‌کرد و می‌خواست جمعیت را با شهر و دیارشان مانند لقمه‌ای در شکم خود فرو ببرد از آن طرف هم دریای دل‌های توبه‌کار به جوش آمده بود و می‌خواست سورت\* طوفان را در هم بشکند. دو دریای رحمت و غضب خدا با هم به جوش آمده بود. دریای غضب، طوفان بود و دریای رحمت، دل‌های توبه‌کاران. چند ساعت به همین منوال گذشت تا اینکه به حکم (سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ غَضَبَهُ) که همیشه رحمت خدا بر غضبش سبقت دارد و (أَنَا عِنْدَ الْقُلُوبِ الْمُنْكَسِرَةِ) من کنار دل‌های شکسته هستم. توبه‌کاران اگر واقعاً با دل شکسته بیایند قبولشان می‌کنم. کم‌کم دیدند طوفان عقب‌نشینی کرد. بلا تا بالای سرشان آمده و نفس‌ها در سینه‌ها تنگ شده بود؛ دیدند طوفان کم‌کم فرو نشست و آسمان باز شد، خیلی خوشحال شدند مادرها بی‌چّه‌هایشان را بغل کردند و مردم با صفا و صمیمیت با هم مصافحه کردند و توبه‌کار شدند. خدا هم به جناب یونس علیه السلام دستور داد برگرد میان قوم خودت که از کرده‌ی خویش توبه کردند.<sup>۱</sup>

## هَمَّتْ بَلَدٌ سَكَاكِي

سکاکِی، در میان علما و اهل ادب معروف است. او آدمی صنعتگر بوده و در

\*سورت: تأثیر، شدت اثر.

۱- صفیر هدایت (انفال/ ۴۰).



صنعتگری هم بسیار ماهر بوده است. جعبه‌ی خوبی درست کرده و نزد سلطان آورد که قابل عرضه‌ی به او بود. این صنعت در محضر سلطان و حاضران بسیار مورد توجه قرار گرفت و از آن تمجید و تحسین کردند. در این میان عالمی وارد مجلس شد و مجلس تکان خورد و همگی برخاستند و سلطان و حاضران به تجلیل از آن عالم پرداختند. طبعاً مرد صنعتگر و جعبه‌اش به کلی فراموش شد. دیگر راجع به جعبه‌ی او حرفی نزدند. تمام اهل مجلس متوجه آن عالم شدند. او دید عجب! معلوم می‌شود علم خیلی بالاتر از صنعتی است که او دارد. تصمیم گرفت برود درس بخواند و عالم بشود. اما هم سنش بالا بود و هم بسیار کم حافظه بود. ذوق هنری داشت، اما ذوق علمی نداشت. از مجلس سلطان درآمد و یکسره به مدرسه رفت، دید جمعی در مدرسه نشسته‌اند و فردی درس می‌گوید، داخل شد و نشست و گفت: می‌خواهم درس بخوانم. آقای مدرسه پرسید: تو چه کاره‌ای؟ گفت: صنعتگرم. سؤال کرد در چه سنی هستی؟ جواب داد از سی یا چهل به بالا. گفتند: آقا! شما دنبال همان کارت بروی بهتر است. درس خواندن در این سن و سال برای شما فایده‌ای ندارد. او اصرار کرد؛ استاد گفت: بسیار خوب، یک جمله به تو یاد می‌دهم برو تمرین کن و فردا بیا تحویل بده. آن عالم سنی بود و این جمله را از ابوحنیفه نقل کرد. او نظرش این بوده که پوست سگ با دباغی پاک می‌شود. اما ما که شیعه هستیم می‌گوییم سگ، نجس العین است و به هیچ کیفیتنی پاک نمی‌شود. گفت: این جمله را یاد بگیر:



(قَالَ الشَّيْخُ جِلْدُ الْكَلْبِ يَتَطَهَّرُ بِالِدَّبَاغَةِ)؛

«شیخ ابوحنیفه گفته که پوست سگ بادبغی پاک می شود».

این را یاد بگیر و تمرین کن. فردا بیا و تحویل بده. ببینم یاد می گیری یا نه؟ او رفت و تمام شب بی خوابی کشید و باز حمت زیاد این جمله راده ها و صدها بار تکرار کرد، صبح که آمد چون هم بی خوابی کشیده بود و هم حافظه اش ضعیف بود گفت:

(قَالَ الْكَلْبُ جِلْدُ الشَّيْخِ يَتَطَهَّرُ بِالِدَّبَاغَةِ)؛

«سگ گفته پوست شیخ ابوحنیفه بادبغی پاک می شود».

همه ی حضار خندیدند. آقای مدرّس گفت: اشکالی ندارد. ناراحت نباش. ان شاء الله بعداً درست می شود. او خیلی خجالت کشید و رفت، از شدت ناراحتی به خانه هم نرفت و سر به بیابان گذاشت و از کثرت اندوه و پریشان حالی رفت و پای کوهی نشست و سر روی زانو نهاد. در همین اثنا متوجه شد که از بالای کوه قطره قطره آب روی سنگی می ریزد و آن قطرات آب در دل سنگ گودی ایجاد کرده و آب در آن جمع شده است. گفت: نه، علم از آب بی اثر تر است و نه دل من از سنگ سخت تر. آن قدر زحمت کشید تا از علمای بزرگ شد. سگاکای از علمای معروف است و صاحب کتاب مفتاح العلوم است.<sup>۱</sup>

## وسوسه‌ی صوفیان فریبکار

۱- صفیر هدایت (انفال/ ۴۰).

یکی از علمای بزرگ مشهد در کتابشان می نویسد من وقتی با یکی از مرشدان صوفیه ملاقات کردم. بعد از مذاکراتی به من گفتم: بیا تسلیم باش تا حقیقت را ببینی؛ گفتم: آن رقیب شما هم که شما را باطل می داند همین حرف را به من زد؛ حالا کدامتان بر حق هستید. گفتم: بیا من ذکر می دهم آن را که بخوانی امام را در خواب می بینی و همین دلیل بر حقیقت من است؛ گفتم: اولاً آن رقیب شما هم همین را به من گفته است، باز از کجا بفهمم که کدامتان بر حق هستید. وانگهی از کجا بفهمم آن که در خواب دیده ام، امام است؟ من که امام را در بیداری ندیده ام تا در خواب او را بشناسم. بر فرض که امام هم باشد، امام را به برکت آن ذکر و آن آیه دیده ام، به تو چه مربوط است؟ این اثر مال آن ذکر است نه مال شما. گفتم: من با تو مباحله می کنم که بفهمی من بر حقم. گفتم: مثلاً چه می کنی؟ گفتم: آتش سرخ شده را در کف دستم می گیرم و نگه می دارم تا خاکستر شود. اگر تو این کار را کردی، من تسلیم می شوم. اگر من کردم، تو تسلیم باش. گفتم: هر ساحر و شعبده باز و جادوگری هم این کار را می کند. شعبده بازها از این کارها زیاد دارند. مرتاضان هندی که دین هم ندارند و کثافت خودشان را هم می خورند در عین حال کارهایی خارق العاده می کنند و در عالم تصرفاتی دارند. این دلیل بر حقیقت نیست. بعد گفتم: من خودم یک کاری را پیشنهاد می کنم، آن را انجام بده. اگر انجام دادی، من تسلیم می شوم. گفتم: چه کنم؟ گفتم: پهلوان معروفی در مشهد هست بیا با او کشتی بگیر. اگر او را زمین زدی، من تسلیم می شوم. گفتم: من که پهلوان





زورخانه نیستم. گفتم: بله، تو جادوگر آتش بازی. منظورم این بود که یک ذکری بخوان که او زمین بخورد، من تسلیم تو می شوم. دید نمی تواند در من نفوذی داشته باشد، گفت: من خیال می کردم تو قابلیت و اهلیت برای ارشاد و هدایت داری. ولی آن قدر درس خوانده‌ای که قلب تو تاریک شده و دیگر نمی توانم تو را به عالم کشف و شهود برسانم.<sup>۱</sup>

## رفتار ظالمانه‌ی خلیفه با امام حسن عسکری علیه السلام

امام حسن عسکری علیه السلام مظهر قهاریت خداست. اما مجاز نیست که از آن قدرت ولایی خویش استفاده کند. باید طبق موازین عادی عمل کند. مردم را هم که نمی شود بی جهت بکشد. ناچار منزوی می شود. بعد وقتی او را زندانی کردند، بنی عباس شنیدند که صالح بن صیف، زندانبان امام، در زندان به امام علیه السلام رفاه می دهد و سخت گیری نمی کند. نزد نگهبان زندان آمدند و گفتند خلیفه دستورش این است که تو باید در باره‌ی او سخت گیری کنی. او گفت: من چه کنم؟ دو نفر از پست ترین افراد را بر او گماشتم که رذل تر و شرور تر از آن دو نفر سراغ نداشتم. اینها را مأمور کردم که با او در زندان باشند و ناراحتش کنند؛ ولی بعد از چند روز دیدم اینها عابد و زاهد شده و به درجه‌ی اعلایی از عبادت رسیده‌اند. برای من تعجب آور شده است؟ فرستاد آن دو نفر آمدند. اینها با کمال تعجب دیدند آنها در عبادت به درجه‌ی اعلا رسیده‌اند. گفتند: آیا ما شما را مأمور کردیم

۱- صفیر هدایت (انفال/ ۴۰).

که شبها شب‌زنده‌دار و روزها روزه‌دار باشید و با کسی حرف نزنید. گفتند: ما چه می‌توانیم بکنیم، وقتی مقابلش می‌رویم چنان هیبت او ما را می‌گیرد که بدنمان می‌لرزد و نمی‌توانیم سرپا بایستیم. بله، گاهی می‌خواهند گوشه‌ای از قدرت معنوی خود را نشان بدهند، مصلحتش باشد؛ شرورترین افراد را نزد خود خاضع می‌کنند. حتی حیوانات درنده را رام خود می‌سازند. از این زندانبان تحویل گرفتند و به زندانبان دیگری به نام نحیر سپردند که از خبیث‌ترین افراد بود. روزی همسر آن مرد به او گفت: آخرین آقایی که زندانش کرده‌ای از اولیاء خداست. فرزند رسول خدا ﷺ است، از خدا بترس، اذیتش نکن، او با خشم تمام گفت: حالا که چنین است من او را در (بِرَكَّةُ السَّبَاع) می‌اندازم. یعنی، در جایگاه شیرها و درنده‌ها تا او را بخورند. این بود که با اجازه‌ی خلیفه این کار را کردند. فردا با تعجب دیدند، امام سر سجاده نشسته و آن حیوانات دورش می‌چرخند؛ یعنی، ما می‌توانیم حیوانات درنده را هم رام خود سازیم. شرورترین افراد را هم در مقابل خود به کرنش و اداریم. اما مجاز نیستیم. بلکه روی موازین عادی اگر مردم دنبال ما آمدند و با ما بودند، قیام می‌کنیم و اگر نیامدند، منزوی هستیم. احمد بن عبدالله بن خاقان (عبیداله بن خاقان وزیر خلیفه‌ی عباسی و شخص دوم مملکت در آن زمان بود. پسرش احمد دشمن‌ترین افراد با خاندان پیامبر ﷺ بوده است) هجده سال بعد از شهادت امام عسکری علیه السلام در مجلسی بنا کرد به مدح و تمجید از امام حسن عسکری علیه السلام. گفت: این قصه را من به خاطر دارم که روزی کنار پدرم نشسته بودم



و مجلس پذیرایی از اعیان و اشراف بود. در این هنگام دربان رسید و گفت: (ابن الرضا) قصد ورود دارد. (ابن الرضا به امام عسکری علیه السلام می گفتند. بعد از امام رضا علیه السلام سه امام به ابن الرضا معروفند، امام جواد، امام هادی و امام حسن عسکری علیه السلام) برای اولین بار بود که این اسم به گوشم می خورد. تا پدرم نام ابن الرضا را شنید، از جا جست و خیلی متواضعانه به استقبال رفت. من تعجب کردم که این چه شخصیتی است که پدر من به استقبال او می رود، در حالی که می دانستم پدرم جز برای خلیفه برای کسی احترام قائل نمی شود، حتی ولی عهد هم که می آمد، برایش احترام قائل نبود. دیدم پدرم با پای برهنه تا در ورودی قصر جلو رفت. بعد ایشان وارد شدند؛ من اول خیال کردم مرد کهنسالی است. دیدم جوانی است که شاید بیست و چند سال بیشتر از سنش نگذشته است. اما در عین اینکه جوان است، سیمای پیران در چهره اش نمایان است؛ یعنی، خیلی متین و باوقار و باهویت است، صورتی بسیار زیبا، قامتی موزون و لباسی ساده و نظیف دارد. پدرم بغل باز کرد و او را در آغوش گرفت و پیشانیش را بوسید و دستش را گرفت سر جای خودش نشانید، خودش هم خیلی مؤدب مقابل او نشست. مثل شاگرد در مقابل استادش. با او که حرف می زد دیدم در ضمن سخنانش جملاتی می گوید: (بَابِي أَنْتَ وَ أُمِّي) پدر و مادرم فدایت باد (جُعِلْتُ فِدَاكَ) من قربان شما گردم. از این کلمات تعجب می کردم که این چه کسی است که پدر من این قدر در مقابل او خضوع و تواضع می کند؟ در همین حال باز دربان آمد و



گفت: موفّق، قصد ورود دارد. موفّق، برادر معتمد خلیفه‌ی عباسی و ولی عهد بود. پدرم احساس کرد که آقا میل ندارد با او ملاقات کند. گفت: آقا پدر و مادرم قربان شما، اگر مایل باشید برای رفتن اشکالی نیست. آقا برخاستند. پدرم دستور داد غلامانش آقا را از راهی عبور دادند که ملاقاتی با موفّق نداشته باشد. او رفت و من تمام روز در فکر بودم. تا اینکه شب شد. پدرم عادتش این بود که بعد از نماز مغرب و عشاء، نامه‌های مردم را می‌خواند. من رفتم مقابل او نشستم. گفت: کاری داری؟ گفتم: اجازه می‌دهید من بپرسم این آقایی که امروز آمد و شما از او احترام کردید که بود؟ گفت: بله فرزندم، او ابن الرضا، حسن بن علی عسکری علیه السلام است. او امام و پیشوای رافضیان (شیعیان، به قول سنیها) است. اندکی تأمل کرد و گفت: فرزندم اگر روزی خلافت از بنی عباس زوال پیدا کند، تنها کسی که شایستگی خلافت و حکومت بر مردم را دارد همین مرد است. این سخنان برای من خیلی تعجب آور بود تا اینکه پس از چند روز خبر آوردند که آقا مریض شده‌اند. روز اول این ماه (ربیع الاول) امام حسن عسکری علیه السلام در سن ۲۸ سالگی مسموم شده‌اند و چند روز هم بیماریشان طول کشیده تا روز هشتم. تا پدرم فهمید که ایشان مریض شده‌اند (البته مسموم ساختن آن حضرت کار خودشان بوده) از جابر خاست و با عجله به دربار خلافت رفت و برگشت، دیدم پنج نفر از پیش خدمتکارهای مخصوص خلیفه را به خانه‌ی امام آورد که آنجا خدمت کنند. چند نفر از پزشکان مورد اعتماد را هم آورد که همیشه مراقب حال امام بودند و حالات ایشان را به مقام



خلافت اطلاع می دادند. چند روز گذشت و بیماریشان شدت پیدا کرد. پدرم دستور داد (قاضی القضاة) ده نفر از قاضی ها را بیاورد که در همان بیرونی منزل امام باشند. تمام اینها برای این بود که مردم خیال نکنند از طرف آنها لطمه ای به آن حضرت رسیده است؛ بلکه وانمود کنند که او به مرگ طبیعی از دنیا رفته است. به این کیفیت مراقبت داشتند تا روز هشتم ماه ربیع الاول از سال ۲۶۰ امام علیه السلام رحلت کردند و آن روز در سامرا شیون و غوغایی برپا شد، برای تشییع جنازه ی حضرت، اول از خود مقام خلافت دستور داده شد که همه جا را سیاهپوش کردند و عزای عمومی اعلام و تمام شهر تعطیل شد.<sup>۱</sup>

### بی برادر برگشتم!

در مدینه در سال ۶۱ هجری قمری قیامتی برپا شد و آن روزی بود که امام سیدالسادین علیه السلام همراه اسرا از شام بر می گشتند. به مدینه که رسیدند به دستور امام علیه السلام بشیر بن جزلم در حالی که سوار بر اسبی و پرچم سیاه بر دستش بود با نوایی جانسوز در مدینه می گفت:

(يا أَهْلَ يَثْرِبَ لَا مُقَامَ لَكُمْ بِهَا قِتْلَ الْحُسَيْنِ فَادْمُعِي مِدْرَارًا)؛

زینب کبری علیه السلام قافله سالار اسرا وقتی وارد میدان مدینه شد، بی درنگ به سوی مرقده مطهر جد بزرگوار و مادر عزیزش رفت. اما با چشمی گریان و دلی سوخته، دستهای خود را به دو سمت چارچوب در حرم گذاشت و سرش را داخل

۱- صفیر هدایت (انفال/ ۴۱).



حرم گرفت و یک جمله گفت:

(يا جَدَّاهُ يا رَسُوْلَ اللهِ اِنِّي ناعِيَةٌ اِلَيْكَ الْحُسَيْنَ)؛

ای جد بزرگوار؛ من پیام مرگ آورده‌ام. همین قدر بگویم من با برادر رفته بودم ولی بی برادر برگشتم.<sup>۱</sup>

## نتیجه‌ی صبر و بزرگواری

مردی یهودی، در مدینه که از هیچ موقعیت اجتماعی خوبی در جامعه‌ی اسلامی برخوردار نبود و اصلاً به حساب نمی‌آمد؛ در گذرگاهی نزد پیغمبر ﷺ آمد و گفت: آقا من از شما طلبکارم. به من بدهید. پیامبر ﷺ فرمود: من به شما بدهکار نیستم. ولی برای اینکه تو را راضی کرده باشم می‌دهم. اما الآن پول همراهم نیست. صبر کن به منزل که رسیدم می‌دهم. گفت: نمی‌شود، همین الآن باید بدهید. هر چه رسول اکرم ﷺ ماماشات و مدارا کرد که آقا من اصلاً به شما بدهکار نیستم. بر فرض هم که باشم، الآن ندارم که بدهم. او اصرار کرد. حتی نوشته‌اند که عبا ی پیغمبر ﷺ را گرفته بود و اصرار می‌کرد. اصحاب خواستند او را تنبیه کنند، آقا فرمود: «شما کارتان نباشد. این با من کار دارد و با شخص من طرف است». به اینجا که رسید خود آن مرد دگرگون شد و خم شد دست مبارک آن حضرت را بوسید و گفت:

(أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُوْلُ اللهِ)؛<sup>۲</sup>

۱- صفیر هدایت (انفال/۴۱).

۲- صفیر هدایت (انفال/۴۲).



## ماجرای عبدالله ذوالبجّادین

عبدالله ذوالبجّادین، جوانی بود در مکه که در کودکی پدرش را از دست داد و تحت کفالت عمویش بزرگ شد و ثروت سرشاری در اثر کار و کوشش خودش به دست آورد. گاو و گوسفند و شتر و کنیز و غلام و غیره فراوان داشت. تا وقتی که رسول اکرم ﷺ مبعوث به نبوت شد. او شنید و نشانه‌های صدق و حقیقت را که از رفتار پیامبر دید شیفته‌ی اسلام شد. می‌خواست به حضور پیامبر ﷺ شرفیاب شود و به مسلمانان بپیوندد، ولی از ترس عمو که کافری متعصب بود جرأت نداشت. مدتی گذشت و همیشه در این فکر بود که چه کنم تا راه به مقصودم بیابم؟! عاقبت دل به دریا زد و تصمیم گرفت و پیش عمو آمد و گفت: حقیقت مطلب این است که من مدتهاست به اسلام گرایش پیدا کرده‌ام و منتظر بودم شما پیش قدم بشوید و من هم دنبال شما بیایم. ولی دیدم از جانب شما خبری نشد. حالا آمده‌ام از شما اجازه بگیرم که به محضر پیامبر ﷺ برسم و به گروه مسلمین بپیوندم. او تا این حرف را شنید برآشفته و گفت: اگر این کار را بکنی؛ تمام ثروتی را که تحت کفالت من به دست آورده‌ای از تو می‌گیرم. عبدالله که نام اصلیش عبدالعزیّ بود گفت: من نعمت اسلام و ایمان را بر تمام ثروت عالم ترجیح می‌دهم. هر چه می‌خواهی بکن! عمو هم گفت: دست از اموال بردار و هر جامی خواهی برو و چنان ناچوانمردانه با او عمل کرد که حتی لباس تنش را هم از او گرفت!

جوان بیچاره لخت و عریان نزد مادر آمد و جریان اسلام آوردن خود را به

مادر گفت و تقاضا کرد که به من یک پوشاکی بده تا بپوشم و نزد رسول خدا ﷺ بروم. مادر مهربان هم پوشاکی نداشت. تنها یک تکه گلیم راه راه که زیر پا افتاده بود (عرب به چنین گلیمی بجاد می گوید؛ یعنی گلیم راه راه). آن را برداشت و از وسط پاره کرد. گلیم دو قسمت شد و آن را به پسرش داد. او گرفت و یک قسمت آن را به صورت حوله ای روی دوشش انداخت و یک قسمت دیگر را هم مانند لنگ به کمرش بست و از مادر خدا حافظی کرد و با صدق و صفای تمام از مکه به سمت مدینه آمد. هنگام سحر بود که به مدینه رسید. داخل مسجد شد، در گوشه ای نشست. پیامبر اکرم ﷺ هر روز بعد از نماز صبح در مسجد می گشت و از غریبه ها و تازه وارد ها تفقد می فرمود و از حال اصحاب صفه که خانه ای نداشتند و در مسجد زندگی می کردند جو یا می شد. در این میان چشمش به یک جوان تازه وارد افتاد که با وضع مخصوصی خود را پوشانده است. مقابلش ایستاد و فرمود: تو که هستی؟ گفت: من عبدالعزی از فلان قبیله ام. عزیزی نام یکی از بت های معروف بود. در آن زمان بت پرست ها اسم بت ها را روی بچه هایشان می گذاشتند. رسول اکرم ﷺ فرمود: من از امروز اسم تو را (عبداللّه ذوالبجادی) گذاشتم؛ یعنی، عبداللّه گلیم پوش. تو میهمان من هستی. او در مدینه تحت عنایت رسول اکرم ﷺ مشغول تعلّم قرآن و احکام دینی بود تا جنگ تبوک پیش آمد و مسلمانان عازم میدان جنگ شدند. او نزد پیامبر اکرم ﷺ آمد و گفت: یا رسول اللّه دعا بفرمایید که فیض شهادت نصیب من گردد. رسول اکرم ﷺ





درباره‌اش دعا کرد که خدایا خون عبدالله را بر کافران حرام گردان. عرض کرد یا رسول الله منظورم این نبود. می‌خواستم به فیض شهادت نایل شوم. فرمود: «کسی که به قصد جهاد در راه خدا از خانه‌اش بیرون برود و در بین راه بمیرد، اجر شهید خواهد داشت».

﴿... وَ مَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَ رَسُولِهِ ثُمَّ يُدْرِكُهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ...﴾<sup>۱</sup>

این یک پیشگویی بود که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله درباره‌اش فرمود. مسلمانان حرکت کردند و به محل جنگ که رسیدند عبدالله تب کرد و مریض شد. چند روزی هم بیمار بود و با همان بیماری از دنیا رفت. در شب دفنش بلال مؤذن چراغی به دست داشت. قبر که حاضر شد رسول اکرم صلی الله علیه و آله خودش داخل قبر شد و با دست خودش جنازه‌ی عبدالله را گرفت و در میان قبر گذاشت و فرمود: «خدایا من از عبدالله راضی هستم تو هم از او راضی باش»<sup>۲</sup>.

## آراستگی در برابر مشرکان

مردی گفت: خدمت امام حسین علیه السلام دیدم محاسنشان را خضاب کرده‌اند. سؤال کردم آقا شما محاسنشان را رنگ کرده‌اید؟ حضرت دستی به محاسنشان کشیدند و فرمودند: «رسول خدا در یکی از جنگ‌ها به سربازانی که

۱- سوره‌ی نساء، آیه‌ی ۱۰۰.

۲- صفیر هدایت (انفال/۴۳).



مویهاشان سپید بود فرمودند شما موی سپیدتان را رنگ کنید تا بدین وسیله در مقابل مشرکان توانا دیده شوید». دین مقدّس این مقدار از دقّت روانی راهم در نظر دارد تا چه رسد به مراحل عالی تر.<sup>۱</sup>

## پذیرایی ایثار گرانه از مهمان

مرد عربی نزد رسول الله ﷺ آمد و گفت: یا رسول الله ﷺ من گرسنه‌ام، غذایی به من بده تا سیر شوم؛ رسول اکرم ﷺ به حضار در مسجد فرمود: آیا کسی هست از این مهمان ما پذیرایی کند. بعضی نوشته‌اند مردی برخاست. ولی در روایات ما که از اهل بیت ﷺ رسیده، آمده است که امیرالمؤمنین علیؑ برخاست و عرض کرد یا رسول الله! من پذیرایی می‌کنم.

او را به خانه‌ی خودشان بردند و به حضرت صدیقہ کبریٰؑ فرمود: آیا غذایی هست که از مهمان پدر پذیرایی کنی؟ عرض کرد: تنها مقدار کمی هست که بچه‌ها بخورند و گرسنه نخوابند. فرمودند: همان را بیاور و بچه‌ها را به گونه‌ای بخوابان. بچه‌ها را خواباندند و آن غذا را آوردند و سفره را باز کردند. میزبان کنار مهمان نشست و چراغ راهم خاموش کردند تا هم مهمان نفهمد که میزبان غذا نمی‌خورد و هم مهمان با آسودگی خاطر غذایی را بخورد و سیر شود. آن شب مهمان پذیرایی شد و رفت؛ ولی میزبان با زن و فرزندانش گرسنه خوابیدند. فردا که خدمت پیامبر ﷺ آمد، نگاه رسول خدا که به چهره‌ی مولا افتاد تبسمی کرد و



این آیه را تلاوت نمود:

﴿...وَيُؤْتِرُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ...﴾<sup>۱</sup>

«...دیگران را بر خودشان مقدم می‌دارند اگر چه خودشان گرسنه‌اند...»<sup>۲</sup>

## فاصله‌ی ادعا تا عمل

مرحوم آیت‌الله مطهری رحمته‌الله به تناسب مطلبی نقل می‌کنند که یکی از علمای بزرگ گفته است: من گمان نمی‌کنم این جمله‌ای که از امام حسین علیه‌السلام نقل شده واقعاً ایشان این جمله را فرموده باشند. در کتب مقاتل نقل شده که آن حضرت در شب عاشورا اصحاب را جمع کردند و به آنها فرمودند: شما آزادید بروید. اینها با من کار دارند. ولی همه اظهار وفاداری کردند. عاقبت این جمله را فرمود:

(أَمَّا بَعْدُ، فَإِنِّي لَا أَعْلَمُ أَصْحَابًا خَيْرًا وَلَا أَوْفَىٰ مِنْ أَصْحَابِي، وَلَا أَهْلَ بَيْتِ أَبْرٍ وَلَا أَوْصَلَ وَلَا أَفْضَلَ مِنْ أَهْلِ بَيْتِي)؛

من هیچ‌اصحابی با وفاتر از اصحاب خودم سراغ ندارم. آن‌عالم بزرگوار گفته بود من که فکر نمی‌کنم امام این جمله را فرموده باشند؛ زیرا آن‌ها کار مهمی نکرده‌اند. خوب هر مسلمانی اگر آن روز بود و امام حسین علیه‌السلام را گرفتار دشمن می‌دید به او کمک می‌کرد. یعنی؛ احساس وظیفه می‌کرد، چون می‌دید امامشان گرفتار دشمن است؛ ما هم اگر بودیم همین کار را می‌کردیم.

۱- سوره‌ی حشر، آیه‌ی ۹.

۲- صفیر هدایت (انفال/۴۵).

بعد خودش فرموده که من شبی در خواب دیدم که بلا هست و همان صحنه، آن طرف ابن سعد بالشکریانش و این طرف امام حسین علیه السلام با یاران اندکشان هستند. موقع ظهر است و می خواهند نماز بخوانند. شنیده ایم وقتی می خواستند نماز بخوانند لشکر دشمن تیر پرتاب می کرد و مهلت نمی داد. دو نفر آمدند و مقابل امام ایستادند که هر چه تیر می آید، به آنها بخورد و امام در حال نماز سالم بماند و بعد در مقابل امام افتادند و به شهادت رسیدند. این آقا هم در خواب دید که این صحنه پیش آمده است. امام که او را دید، فرمود: بیا جلو بایست. شما که همیشه می گفتی:

(یا لَیْتَنی کُنْتُ مَعکمُ فَأَفُوزَ فَوْزاً عَظیماً)؛

«ای کاش من هم باشما بودم و به فوز عظیم می رسیدم.»

ما هم خیلی این جمله را می خوانیم. چون یاد گرفته ایم و می خوانیم. ولی بلز هم اگر معنایش را بفهمیم چه بسا جرأت نکنیم که بخوانیم. به هر حال، فرمود: بیا مقابل ما بایست تا ما نماز بخوانیم. می گوید: من رفتم مقابل امام ایستادم. دیدم تیر از طرف دشمن دارد می آید، تا نزدیک شد که به من برسد خودم را خم کردم، تیر از من رد شد و به امام خورد. خیلی ناراحت شدم. گفتم: عجب کار بدی کردم.

(أَسْتَغْفِرُ اللهَ رَبِّی وَاثُوبُ إِلَیْهِ)؛

دیدم تیر دوم می آید. باز خم شدم و تیر به امام خورد. چندین بار این کار تکرار شد. دیدم نمی توانم اصلاً بایستم. بی اختیار خم می شوم. در همین حال امام



فرمود:

(أَمَّا بَعْدُ، فَاتِي لَا أَعْلَمُ أَصْحَابًا خَيْرًا وَلَا أَوْفَى مِنْ أَصْحَابِي)؛

من کسی را با وفاتر از یاران خودم ندیدم! از خواب بیدار شدم، فهمیدم نه؛ ما اهل آن کار نیستیم و این جمله حَقًّا از امام صادر شده است. خلاصه اینکه ادعا تا واقعیت خیلی فاصله دارد. حرف با عمل خیلی تفاوت دارد.<sup>۱</sup>

### نمونه‌ای از قدرت ایمان

در جنگ موته، رسول اکرم ﷺ لشکری را به جنگ اعزام کردند و خودشان در آن جنگ شرکت نداشتند. یعنی؛ این جنگ غزوه نبود؛ زیرا غزوه آن جنگی است که رسول اکرم ﷺ خودشان در آن شرکت داشتند. سرّیه بود. لشکر را برای میدان جنگ اعزام فرمودند. خودشان نیز برای مشایعت و بدرقه‌ی سربازان به خارج شهر تشریف فرما شدند و سفارش‌های لازم را کردند و فرماندهان لشکر را معین نمودند. فرمودند: فرماندهی لشکر پسر عم من جعفر بن ابی طالب است. اگر او آسیب دید زید بن حارثه پرچم را بردارد و لشکر را هدایت کند. اگر زید شهید شد عبدالله بن رواحه فرمانده لشکر باشد اگر او هم شهید شد، خودتان یک نفر را برای فرماندهی سپاه انتخاب کنید. لشکر حرکت کرد. مسلمانان که برای مشایعت آمده بودند. در موقع وداع طبق معمول برای سربازان دعا می‌کردند و می‌گفتند:

---

۱- صفیر هدایت (انفال/۴۶).



(دَفَعَ اللَّهُ عَنْكُمْ وَرَدَّكُمْ سَالِمِينَ غَانِمِينَ)؛

امیدواریم به سلامت با غنائم جنگی برگردید. عبدالله بن رواحه وقتی این دعا را شنید با چهره‌ای برافروخته و روحی پرشور این شعر را در جوابشان خواند.

لَكِنِّي أَسْأَلُ الرَّحْمَنَ مَغْفِرَةً

وَ ضَرْبَةً ذَاتَ فَرْعٍ تَقْذِفُ الزَّبَدَا

حَتَّى يُقَالَ إِذَا مَرُّوا عَلَى جَسَدِي

أَرْشَدَهُ اللَّهُ مِنْ غَازٍ وَقَدْ رَشَدَا

«من آرزو ندارم که به سلامت برگردم، آنچه از خدا می‌خواهم این است که مرا بیامرزد و ضربات پی در پی شمشیر بر بدن من فرود آید و کفهای خون از بدنم بر زمین ریخته شود که وقتی دیگران کنار جسد بی‌جان من آمدند و بدن آغشته به خون مرا دیدند درباره‌ی من دعا کنند.»

بعد دیدند که همین سرباز عاشق شهادت سخت می‌گرید و اشک می‌ریزد. با تعجب سبب گریه را پرسیدند، گفت: از رسول اکرم ﷺ شنیدم این آیه را می‌خواند:

﴿وَ إِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا ۖ ثُمَّ نُنَجِّي  
الَّذِينَ اتَّقَوْا وَ نَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثًّا ۖ﴾<sup>۱</sup>

همه‌ی شما را از کنار جهنم عبور می‌دهیم. آن‌گاه آنها را که متقی هستند،



نجات می‌دهیم و آنها را که از مرز بندگی تجاوز کرده‌اند در جهنم به زانو در می‌آوریم. من می‌بینم که ورودم به جهنم قطعی است. برای این گریه می‌کنم که نکند اعمال من نزد خدا مقبول نباشد و نتوانم از جهنم نجات پیدا کنم! این کمال ایمان است. در عین حال که به وظیفه عمل می‌کند، خود را قاصر و مقصر می‌بیند. اینها نمونه‌ای از قدرت ایمان است.<sup>۱</sup>

### گردن‌بند حضرت خدیجه علیها السلام

مسأله‌ی دریافت فدیة در مقابل آزاد ساختن اسیران نیز کاری عادلانه است. به خاطر این که آنها آتش افروز جنگ بوده‌اند و طبعی است که جنگ خسارت و تلفات دارد. نیروهای انسانی از بین رفته و اموال تلف شده است. از این نظر مسلمانان حق دارند غرامت جنگی از کفار بگیرند. علاوه بر این، مهاجرانی که در اثر فشار مشرکان دست از خانه و زندگی خود برداشتند و به مدینه آمدند و اموال آنان را مشرکان تصرف کردند، حالا که دسترسی به اموال کافران پیدا کرده‌اند، حق دارند به عنوان تقاص، غنایم جنگی بگیرند یا در مقابل آزاد کردن اسیران از آنها فدیة بگیرند که البته کاری منطقی و عادلانه و عاقلانه است.

آنچه هم که به عنوان فدیة می‌گرفتند، مبلغ کمی بود. اگر طرف ثروتمند بود چهار هزار درهم و اگر کم‌ثروت بود یک هزار درهم می‌گرفتند. جمععی را هم بدون عوض آزاد می‌کردند. وقتی که این خبر به مشرکان قریش در مکه رسید که

۱- صفیر هدايت (انفال/۴۶).



اسیران را با پول آزاد می‌کنند، آنها هم از مگه پول می‌فرستادند تا اسیران خود را آزاد کنند. در میان اسیران ابوالعاص بن ربیع هم بود. ابوالعاص مشرک بود اما داماد پیغمبر اکرم ﷺ بود. آن حضرت قبل از اسلام، زینب دختر خود را که از خدیجه رضی الله عنها بود به همسری وی در آورده بودند<sup>۱</sup>. وقتی خبر اسیران به مگه رسید، زینب که در مگه بود با خبر شد که اسیران را با پول آزاد می‌کنند، او هم خواست اسیرش را آزاد کند. چیزی نداشت. فقط گردنبندی داشت که از مادرش خدیجه به او رسیده بود. خدیجه رضی الله عنها موقع عروسی زینب، گردنبند خود را به عنوان جهیزیه به او داده بود. او هم همین گردنبند را به خدمت پدر فرستاد تا شوهرش را آزاد کند. رسول اکرم ﷺ تا آن گردنبند را دید سخت متأثر شد و به یاد فداکاری‌های حضرت خدیجه رضی الله عنها افتاد که چه خدماتی به اسلام و مسلمین کرده است و حق بزرگی بر گردن مسلمانان دارد. بارقت و تأثر شدید فرمود: خدا خدیجه را رحمت کند. این گردنبند اوست که به دخترم بابت جهیزیه داده بود. پیامبر اکرم ﷺ دوست داشت به احترام خدیجه گردنبند را به دخترش برگرداند و ابوالعاص را هم آزاد کند. ولی چون از بیت‌المال بود و مختص به شخص آن حضرت نبود، از این رو مردم را جمع کرد و فرمود: ابوالعاص اسیر شماست. این گردنبند را دخترم زینب به عنوان فدیة فرستاده که شوهرش آزاد شود، این از اموال خدیجه رضی الله عنها بوده که به عنوان جهیزیه به دخترش داده بود. حالا اگر توافق کنید برای رعایت حرمت خدیجه رضی الله عنها

۱ - بعضی گفته‌اند: زینب ربیبه‌ی پیغمبر اکرم ﷺ یعنی دختر خدیجه رضی الله عنها از شوهر قبلیش بوده است.





آن زن فداکار اسلام، ابوالعاص را آزاد کنیم و این گردنبندها را هم به صاحبش برگردانیم. همه گفتند: هر چه شما بفرمایید یا رسول الله. ما تابع فرمان شما هستیم. ابوالعاص را آزاد کردند و رسول اکرم ﷺ با او شرط کرد که وقتی به مکه رسیدی؛ دختر من زینب را که ما قبل از اسلام او را به تو تزویج کرده بودیم به مدینه بفرستی، اکنون درست نیست که زن مسلمانی در حبالهی مرد کافری باشد. او هم این شرط را پذیرفت و به آن وفا کرد و زینب را به مدینه فرستاد.

## چگونگی ایمان آوردن عباس بن عبدالمطلب

از جمله‌ی اسیران، عباس بن عبدالمطلب عموی پیامبر اکرم ﷺ بود و نیز عقیل برادر امیرالمؤمنین علیه السلام که هر دو کافر بودند و اسیر شده بودند. مسلمانان نزد پیامبر آمده، گفتند: ما دوست داریم عموی شما عباس را هم بدون فدیة آزاد کنیم. فرمود نه؛ از او فدیة بگیرید؛ (وَاللَّهِ لَا تَدْرُنَّ مِنْهُ دَرَهُمَا) به خدا قسم حتی از یک درهم آن هم صرف نظر نکنید.

عباس از پولدارهای مکه بود. پیامبر اکرم ﷺ به او فرمود: برادرزاده‌ی تو عقیل نیز اسیر است. هم فدیة‌ی خود را بده و هم فدیة‌ی عقیل را. عباس آدم پول دوستی بود. گفت: تو می‌خواهی مرا فقیر خاک‌نشین کنی که دستم به سوی مردم دراز شود! من این قدر پول ندارم که بدهم. پیامبر ﷺ فرمود: از آن پولی که هنگام آمدن به جنگ نزد همسرت ام‌الفضل گذاشتی و به او گفתי اگر من در جنگ کشته شدم با این پول، زندگی خود و فرزندانت را تأمین کن؛ از آن پول بده. عباس تا

این را شنید غرق در حیرت شد که این مطلب محرمانه‌ای بود میان من و همسر من و کسی از آن خبر نداشت. با تعجب گفت: تو از کجا فهمیدی؟ فرمود: جبرئیل از جانب خدا به من خبر داد. عباس قدری تأمل کرد و گفت: (أَشْهَدُ أَنْكَ رَسُولُ اللَّهِ)، معلوم می‌شود تو پیامبری و با خدا رابطه داری. این را گفت: و مسلمان شد. عقیل هم مسلمان شد. اسیران همه آزاد شدند و رفتند ولی عباس و عقیل مسلمان شدند و در مدینه ماندند.

منظور این است که خداوند می‌فرماید: (وقتی اسیر گرفتید آنها را یا بلاعوض آزاد کنید یا فدیة بگیرید و آزادشان کنید).<sup>۱</sup>

## خیرخواهی، راز عاقبت به خیری

این قصه را در نوشته‌ی یکی از بزرگان خواندم که صاحب‌دلی از قول یکی از علما گفته بود: به عیادت مریمی رفتم که در حال احتضار بود و من صورت برزخی او را مشاهده کردم. ما باید متوجه باشیم که همه‌ی انسان‌ها را یکسان حساب نکنیم. همه در ظاهر یک سر و دو گوش دارند و روی دو پاره می‌روند، اما در باطن خیلی با هم فرق دارند. باورمان بشود که بعضی چشمشان باز است و ما نباید آنها را با خودمان مقایسه کنیم.

کار پاکان را قیاس از خود مگیر      گر چه باشد در نوشتن شیر شیر  
آن یکی شیری است کادم می خورد      وان یکی شیری است کادم می خورد

۱- صفیر هدایت (انفال/۴۷).



شیر اول، شیری است که خوراک آدم است و دیگری شیری است که آدم خوراک او است. خیلی بین این دو شیر فرق است. همه انسانند؛ اما بین دو انسان گاهی از زمین تا آسمان فاصله است. اگر کسی بگوید من که غیر این بدنی که در بستر افتاده است نمی بینم، صورت برزخی نمی بینم، پس او که می گوید: من می بینم، دروغ است و بیهوده می گوید؛ به قول شیخ الرئیس بوعلی سینا که از مغزهای متفکر عالم است:

(كُلَّمَا قَرَعَ سَمْعَكَ مِنَ الْعَرَائِبِ فَذَرَهُ فِي بُقْعَةِ الْإِمْكَانِ مَا لَمْ يَذُدْكَ عَنْهُ قَائِمُ الْبُرْهَانِ)؛

وقتی چیزی به گوشت خورد و سنگین به نظرت آمد و احساس کردی که معده‌ی فکرت نمی تواند آن را هضم کند، بگو من ناقصم. ممکن است در عالم باشد و من قادر بر درک آن نباشم. آخر، من که شاقول عالم خلقت نیستم که ساختمان عالم باید با فکر و درک من اندازه گیری شود. چه بسا در عالم چشم‌های بینایی هست که اسرار پشت پرده را می دانند و می بینند؛ ولی ما نمی بینیم.

(النَّاسُ مَعَادِنٌ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ)؛

آدمیان، معدنی همچون معادن طلا و نقره‌اند. شما به بیابان که نگاه کنید همه جا یکسان است. همه جادشت و کوه و بیابان است. آفتاب به همه جا یکسان می تابد. باران به همه جا یکسان می بارد. اما درون و باطنشان یکسان نیست. اگر بشکافید می بینید یکی در درون خود مس دارد و دیگری آهن. یکی طلا و نقره دارد



و دیگری آهک و زرنیخ و گچ. باطن انسان‌ها هم با هم مساوی نیستند. نمی‌توان گفت چون من نمی‌بینم پس هیچ‌کس نمی‌بیند و آن که می‌گوید: می‌بینم، دروغ می‌گوید. البته مدعیان کاذب هم فراوانند و برای شناخت آنها، قدرت تشخیص لازم است. ما بعد از مردن می‌فهمیم که چه کاره هستیم و چه شکل و صورتی داریم. فعلاً خداوند ستار العیوب، بر اساس رحمت رحمانیه‌اش، پرده‌ای بر چهره‌ی ما انداخته و آبروی ما را حفظ کرده است. هر کس ما را ببیند می‌گوید: آدم خوبی است. اما باطن‌ها وقتی در ﴿يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ﴾ بارز شد معلوم می‌شود هر کدام از ما دارای چه صورت باطنی بوده‌ایم. از این عالم که رفتیم به آن صورت در خواهیم آمد. یا به صورت خوکی یا سگی یا گرگی یا روباهی. (دامنه‌اش خیلی وسیع است).

می‌گوید: من صورت برزخی آن بیمار را خیلی تاریک و متعفن و بد منظر و وحشت‌انگیز دیدم؛ به طوری که از دیدن چهره‌ی برزخیش وحشت کردم. با خود گفتم: و او ایلا، اگر این آدم با همین حال بمیرد، در برزخ چه وضعی خواهد داشت، تا برسد به محشر! در همان حال صدایی به گوشم رسید. (چون علاوه بر چشم، گوش‌شان هم باز است). ملک الموت برای قبض روح او آمده بود. شنیدم به او خطاب شد، فعلاً تأمل کن. این محتضر بر ما حقی دارد، می‌خواهیم حق او را ادا کنیم. فعلاً قبض روحش نکن. ناگهان دیدم انواری به او افافه شد و چهره‌اش



نورانی گشت. بوی بدش تبدیل به بوی خوش شد و به کلی دگرگون شد و موجود منوری گردید و در همان حال قبض روح شد و جان داد.

من دائم در این فکر بودم که سرآین تحول و انقلاب حال را بفهمم. نماز خواندم و از خدا خواستم برایم روشن شود که چرا این فرد، اول به آن صورت بود و سپس به صورت دیگری درآمد؟ در خواب همان آدم را دیدم که به من گفت: آن صورت اول که دیدی مقتضای اعمال بد و اخلاق زشت من بود. ولی سرآن تحول و انقلاب حال این بود که من روزی دیدم فرد بی گناهی را مأموران حکومت گرفته اند و می خواهند اعدامش کنند. می دانستم که او بی گناه است و بی جهت او را متهم کرده اند. چون در دستگاه حکومت نفوذ داشتم تلاش کردم و او را از اعدام نجات دادم. این کار باعث شد که فضل خداوند دم مرگ به دادم رسید و آن همه سیئات و زشت کاری ها که داشتم در اثر همین یک کار که خالصاً لوجه الله، برای نجات فرد باایمانی انجام دادم از نامهی اعمالم محو شد و مشمول رحمت خدا گشتم.

آری؛ بی ادبی به مؤمن حسنت را از بین می برد و احسان به مؤمن سیئات را می پوشاند و از بین می برد.<sup>۱</sup>

و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته



۱ - صفیر هدایت (انفال/ ۴۸).